



# کشکول خاطرات (جلد ۲۱)

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه





کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۲۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟

شهادت‌دانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد بیست و یکم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

۱

یکی از علمای بزرگ، در سال چهل و دو، به خود بنده این مطلب را گفت، گفت: در ۱۵ خرداد که ایشان - یعنی امام - این حرکت را کردند، خیلی‌ها کشته شدند که بهترین جوان‌های ما بودند. جواب اینها را چه کسی خواهد داد؟



۲

به من می‌گفت که ما در پانزده خرداد ضرر کردیم، برای خاطر اینکه مهمترین نسل‌ها و جمعیت‌های ما جوان‌های ما هستند، در میان متدینین هم آن‌هایی که شجاعت اقدام دارند، بهتر از همه‌اند، و در این فاجعه، همه کسانی که شجاعت اقدام داشتند، از مومنین کشته شدند، یا عده زیادی کشته شدند و ما ضرر کردیم. کجا دیگر این جوان‌ها را پیدا کنیم؟

۳

البته این منطق را همان وقت بنده، که یک طلبه بودم، هیچ قبول نمی‌کردم. یک مقداری هم بحث می‌کردیم. طبعاً پاسخ این قضیه این بود که ما این جوان‌های اهل اقدام را برای کی می‌خواهیم اصلاً؟ می‌خواهیم چه بکنند اینها؟ آن‌طور که ما با اینها رفتار کردیم که اینها وجودشان تزییع می‌شد. به‌علاوه، این‌طور حوادث، درست است که چند نفر را می‌کشد؛ اما چند نفر بیشتری را می‌سازد و تولید می‌کند. اینها نکاتی بود که ملتفت نبودند. در حقیقت ما باید بپذیریم و قبول کنیم که امام تنها بود.



کتاب عبد صالح خدا؛ ص ۸۵ و ۸۶





# شهید شما از ملائکه هم بالا تر است

من به فرزندی که پدران شهید خود را هرگز ندیدند و به همسرانی که سنگینی فراق همسر و یار و غمخوار خود را تحمل کردند، عرض میکنم: عزیزان من! با شهادت عزیزانتان، شما خسارت و ضرر نکردید. عزیزان شما اگر از دست شما رفتند، اما در خزانه گرانبهای شهادت الهی، شخصیتشان همچنان محفوظ و حاضر و ناظر است. این زندگی میگذرد و همه کس خواهد رفت؛ اما آن کسی سرفراز است و بُرد کرده است که رفتن او از این دنیا، برای مردم و دین و تاریخ و کشورش دستاوردی داشته باشد. چنین انسانی است که خدای متعال او را از ملائکه هم بالاتر دانسته است.

عزیزها  
کتاب کشکول خاطرات ناصر کاوه

#خاصیت\_جبهه\_های\_جنگ\_ایران

🌸 صدای فرمانده گردان در کانال طنین انداز شد که فریاد می زد: «دو تا آرپی جی زن داوطلب می خوام ....» هنوز حرف « لشکری » که سمت فرماندهی گردان را به عهده داشت تمام نشده بود که کل گردان، داوطلب آرپی جی زدن شدند.

🌸 این خاصیت جبهه های جنگ ایران بود که هنگام خطر و موقع از جان گذشتن، هر کسی سعی می کرد با از جان گذشتگی، خطر را از سایرین دور کند و سپر بلای دیگران شود.

#عباس\_اینگونه\_بود....

🌸 عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می خواند. در بعضی وقتها که فراغت بیشتری داشت آیه «اَيَّاكَ نَعْبُدُ وَ اَيَّاكَ نَسْتَعِينُ» را هفت بار با چشمانی اشکبار تکرار می کرد. به یاد دارم از سن هشت سالگی روزه اش را به طور کامل می گرفت. او به قدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرتها و مأموریتهايش را به گونه ای تنظیم می کرد تا کوچکترین لطمه ای به روزه اش وارد نشود. او همیشه نمازش را در اول وقت می خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می کرد. فراموش نمی کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین تر از روزهای قبل بود. از

گفته های او در آن روز یکی این بود که: وقتی اذان صبح می شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را بروی سر من بگذار و تا صبح فردا برندار. به شوخی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت: اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی تواند ما را فریب دهد. از آن روز تا به حال این گفته عباس بی اختیار در گوش من تکرار می شود!! 🌹 خاطره ای به یاد خلبان

شهید سرلشکر عباس بابایی

راوی: سرکار خانم اقدس بابایی

#میم\_مثل\_حاج\_همت!!

🌸.... روز سوم عملیات بود. حاجی هم می رفت خط و برمی گشت. آن روز، نماز ظهر را به او اقتدا کردیم. سر نماز عصر، يك حاج آقای روحانی آمد. به اصرار حاج همت نماز عصر را ایشان خواند. مسئله ی دوم حاج آقا تمام نشده، حاج همت غش کرد و افتاد زمین!! ضعف کرده بود و نمی توانست روی پا بایستد. سرم به دستش بود و مجبوری گوشه ی سنگر نشسته بود. با دست دیگری سیم را گرفته بود و با بچه ها صحبت می کرد. خبر می گرفت و راهنمایی می کرد. اینجا هم دست از کار برنداشت...!! 🌹 خاطره ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید حاج محمدابراهیم

همت

#غذای\_بیت\_المال\_خورده\_ام\_حالا\_جبهه\_نروم؟!!!

🌸 اصغر هنگامی که همراه ۱۰ مینی بوس از بچه‌های ورامین عازم مناطق جنگی می‌شدند، از من خواست دنبالش نروم. او همراه نیروهای دیگر اعزامی از ورامین دوره فشرده ۳ ماهه آموزشی را در پادگان امام حسین (ع) گذراند. یک‌بار که برای مرخصی آمد گفت: آموزش‌ها خیلی سخت است. به او پیشنهاد دادم خوب دیگر نرو؛ اما گفت: باباجان، غذای بیت‌المال را خورده ام، حالا دیگر نروم؟!!!

🌸 اصغر بعد از پایان دوره آموزشی به دوکوهه رفت. بعد از ۵ روز، اولین نامه را برای من نوشت و از من درخواست کرد نامه ای ننویسم تا بعداً جای خود را اعلام کند. ۵ روز پس از آغاز عملیات بیت المقدس، نامه ای از سه راه دارخوین برایم نوشت که گفته بود کمک آر.پی.جی زن است. بعد جزو نیروی پیاده انتخاب شد که اسرای عراقی را تحویل نیروهای پشت خط می‌داد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید اصغر عرب رستمی-راوی: حسینقلی عرب رستمی پدر شهیدان محمد و اصغر عرب رستمی

#وقتی\_خودش\_صلاح\_دید....

🌸 بارها شنیده بودم که ابرهیم، از این حرف که می‌گفتند: فقط می‌ریم جبهه برای شهید شدن و... اصلاً خوشش نمی‌آمد. به دوستانش می‌گفت: همیشه بگید ما تا

لحظه آخر تا جایی که نفس داریم برای اسلام و انقلاب خدمت می کنیم، اگر خدا خواست و نمره ی ما بیست شد آن وقت شهید شویم ولی تا اون لحظه ای که نیرو داریم باید برای اسلام مبارزه کنیم. می گفت: باید اینقدر با این بدن کار کنیم، اینقدر در راه خدا فعالیت کنیم که وقتی خودش صلاح دید، پای کارنامه ما را امضا کند و شهید شویم. اما ممکن هم هست که لیاقت شهید شدن را با رفتار یا کردار بد از ما گرفته شود!! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید ابراهیم هادی پور

🕒 دنوشته شهید آوینی بر سر مزار شهید فلاح پور

عجب از ما واماندگان زمین گیر که در جستجوی شهدا به قبرستانها می آییم . این خود دلیلی است بر آنکه از حقیقت عالم هیچ نمی دانیم.

مرده آن است که نصیبی از حیات طیبه شهدا ندارد و اگر چنین است از ما مرده تر کیست؟

شهدا شاهد بر باطن و حقیقت عالمند و هم آنانند که به دیگران حیات می بخشند. پس به راستی این عجیب نیست که ما واماندگان در جستجوی شهدا به قبرستانها می آییم)).

#شهید\_بهرروز\_فلاح پور 🌸

#خواب\_حاج\_قاسم\_سلیمانی

🌸....هیجان زده پرسیدم: آقا مهدی مگه تو شهید نشدی؟ همین چند وقت پیش، توی جاده سردشت؟ حرفم را نیمه تمام گذاشت. اخم کوتاهی کرد و چین به پیشانی اش افتاد. بعد با خنده گفت: من توی جلسه هاتون میام. مثل اینکه هنوز باور نکردی شهدا زنده‌ن. عجله داشت. می خواست برود. حرف با گریه از گلویم بیرون ریخت: پس حالا که می خوام بری، لااقل یه پیغامی چیزی بده تا به رزمنده ها برسونم. رویم را زمین نزد. \_ قاسم، من خیلی کار دارم، باید برم. هر چی که می گم زود بنویس. هول هولکی گشتم یک برگه کوچک پیدا کردم. فوری خودکارم را از جیبم درآوردم و گفتم: بفرما برادر! بگو تا بنویسم. بنویس: سلام، من در جمع شما هستم. همین چند کلمه را بیشتر نگفت. موقع خدا حافظی به او گفتم: بی زحمت زیر نوشته رو امضا کن. برگه را گرفت و امضا کرد.

🌸 زیرش نوشت: ((سید مهدی زین الدین)) نگاهی بهت زده به آن کردم و با تعجب پرسیدم: چی نوشتی آقا مهدی؟ تو که سید نبودی؟ \_ اینجا بهم مقام سیادت دادن. از خواب پریدم. موج صدای مهدی هنوز توی گوشم بود. سلام من در جمع شما هستم 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مهدی زین الدین و سردار دلها شهید قاسم سلیمانی




#درست\_مثل....


🌸 موقع اعزام، حجت یه گوشه کز کرده بود رفته بود تو فکر، یکی از مسئولین متوجه اش شد، گفت: حجت چرا تو فکری اگر نگرانی و تردید داری، می تونیم اعزامت نکنیم، اجباری نیست حتی الان که موقع اعزام فرا رسیده. می گفت: حجت لبخندی زد و گفت: نه بابا دارم به این فکر می کنم که می شه من هم مثل حضرت عباس شهید بشم! رفیق حجت می گفت: پس از آن شهادت حماسی و رشادت وار حجت که باعث نجات تعدادی از رزمنده ها هم شد وقتی بدنش رو برگرداندند دو تا دستاش قطع شده بود... درست مثل حضرت عباس (علیه السلام). 🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم حجت اصغری شریبانی


#شهدا\_را\_یاد\_کنیم\_با\_ذکر\_صلوات

سردار شهید حاج عبدالله اسکندری هرچند رزمنده‌ای نام‌آور در جنگ تحمیلی بود، اما نام او وقتی سرزبان‌ها افتاد که پیکر مطهرش پس از شهادت به دست گروه تروریستی «اجناد الشام» افتاد و ابوجعفر نامی که از فرماندهان این گروه تروریستی بود سراز تن بی‌جان‌ش جدا کرد و تصاویر آن را در فضای مجازی منتشر ساخت. البته طولی نکشید که وعده خدا محقق شد و با کشته شدن ابوجعفر به دست ارتش سوریه، این بار تصویر لاشه او بود که در معرض دید جهانیان قرار گرفت و دل همه

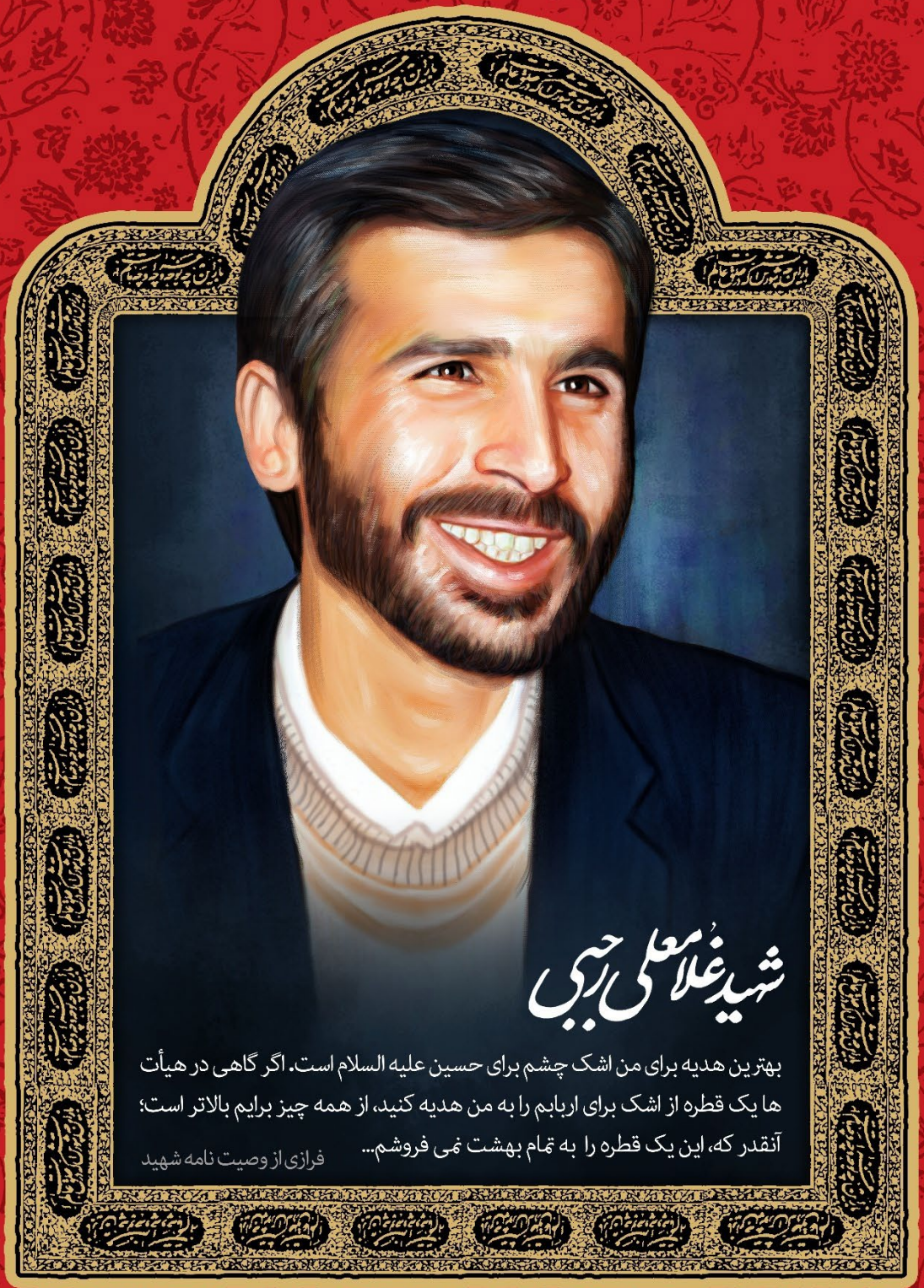
دوستداران شهید را شاد کرد. سردار اسکندری از مدافعان حرم در سوریه و رئیس سابق بنیاد شهید استان فارس بود که در نهایت پس از سال‌ها مبارزه و مجاهدت به آرزوی قلبی‌اش رسید و در دفاع از حرم حضرت زینب کبری(س) در اولین روزهای خردادماه سال ۹۳ به شهادت رسید.  سردار شهید عبدالله اسکندری

#عمق\_کینه...!!

 ۱۸۰۰ نفر در اردوگاه ۱۱، دوران اسارت را می‌گذرانیدیم. در زمستان استخوان‌سوز، پا برهنه مجبورمان می‌کردند با کف دست، حیاط را جارو کنیم که دو ساعتی طول می‌کشید. از طرفی هر کدام ۱۰ ثانیه فرصت داشتیم از ۱۰ سرویس بهداشتی که برای ۱۸۰۰ نفر بود، استفاده کنیم.

 سه سال را در این اردوگاه گذرانیدیم. هر روز شکنجه و خاطره ای دل‌آزار از یک نگهبان عراقی به نام «علی کابلی» داشتیم، بچه‌ها را صدا می‌زد و از پشت میله‌ها با انبردست، گوششان را می‌گرفت و تا آنجا که می‌توانست، فشار می‌داد. یک بار به او گفتیم چرا این‌طور شکنجه می‌کنی که گفت: می‌ترسم یک روز شماها آزاد شوید و پشیمان شوم که چرا شکنجه‌تان نکردم!»

راوی: آزاده سرافراز دکتر هاشم انتظاری هروی، غواص بازمانده از عملیات کربلای ۴



## شهید غلامعلی ربی

بهترین هدیه برای من اشک چشم برای حسین علیه السلام است. اگر گاهی در هیأت  
ها یک قطره از اشک برای اربابم را به من هدیه کنید، از همه چیز برایم بالاتر است؛  
آنقدر که، این یک قطره را به تمام بهشت همی فروشم... فرزای از وصیت نامه شهید

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه


#دقیقا\_بالای\_همان\_بالکنی\_که\_صدام\_اسلحه\_را\_به\_دست\_گرفت!!

🌸 از "صالح الشرف الکبری" به سمت "دارضیافه الرئاسه الوزرا" رفتیم... قبل از هر چیز نماز جماعت به امامت آیت الله هاشمی شاهرودی برپا شد. ابومهدی المهندس موقع وضو گرفتن، شادمانی خاص و غبطه برانگیزی داشت... ادعیه وضو را می خواند و در پایان بعد از صلوات بر محمد و آل محمد (علیهم السلام)، به فارسی رو به هیات ایرانی گفت: "وضو در فرات و نماز در کربلا" که در جنگ با صدام بعثی شعار رزمندگان بود، محقق شد. ان شاءالله نماز در مسجد الاقصی. ادعیه امام خمینی تماما محقق شد، ان شاءالله بزودی شاهد تحقق ادعیه امام خامنه ای در بیت المقدس خواهیم بود.

🌸 بعد از نماز تعدادی از اعضای هیات ایرانی دور ابومهدس المهندس جمع شده بودیم. تعریف می کرد که سردار محسن رضایی در سفر قبلی که به دعوت جلال طالبانی به عراق آمدند، در یکی از مجموعه کاخهای صدام با طالبانی دیدار کردند و طالبانی این را به آقامحسن (ابومهدی سردار رضایی را به رسم رزمندگان و به سیاق تعابیر امام خمینی، آقامحسن می نامید) گفته بود که چه جالب هر دوی ما علیه صدام می جنگیدیم و حالا در محل جلوس او با هم جلسه گذاشته ایم، در حالی که صدام به زباله دان تاریخ رفته است.

ابومهدی المهندس گفت: در آن زمان آقامحسن در یک سخنرانی تأکید کرده بود که "امام خمینی (ره) در زمان قبول قطعنامه، این را پیش بینی کرده بود که به فضل الهی در این مقطع از زمان تحقق پیدا کرد".

این جمله آقامحسن انگیزه ای برای حشدالشعبی شد که چندی بعد از آن مراسم سالگرد ارتحال امام خمینی (ره) را در یکی از کاخهای صدام در بصره با حضور چند هزار نفر برگزار کردیم.

تصویر بزرگی از امام خمینی و امام خامنه ای در آن ساختمان نصب کردیم؛ دقیقاً بالای همان بالکنی که صدام اسلحه را به دست گرفت و به نشانه حمله به ایران شلیک کرد. دقیقاً بالای همان بالکن تصویر امامین را نصب کردیم و موضوع سخنان سخنران آن روز هم ولایت فقیه بود. خاطره آن روز حلاوت خاصی در دل رزمندگان ایجاد کرد... خستگی از تنمان درآمد. تجسم واقعی سوره مبارکه "اذا جا نصرالله و الفتح" بود.  خاطره ای به یاد شهید ابومهدی المهندس (شهید جمال جعفر ابراهیمی) که در کنار سردار دلها، شهید حاج قاسم سلیمانی به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

راوی: محسن حیدری

منبع: سایت مشرق نیوز


#شرط-پدر-برای-جبهه-نرفتن-پسر...!!

🌸 بعد از شهادت محمد، اصغر بی‌تاب جبهه بود. هر چه سعی کردم او را از رفتن منصرف کنم، نشد؛ سن کم و جثه کوچک اش را هم بهانه کردم، که شناسنامه اش را دست‌کاری کرد و برای اعزام اسم نوشت. وقتی دیدم دارم مغلوب خواسته او می‌شوم، هر چه شرط گذاشتیم اصغر منصرف شود، فایده نداشت تا این که یک شرط ویژه را قرار دادم و گفتم: اگر بتوانی من را با فرش سنگینی که در منزل بود یک دفعه بلند کنی قول می‌دهم با رفتنت موافقت کنم. اصغر با جثه کوچکش اما با اراده زیاد و با گفتن یک یا «امام زمان (عج)» فرش و من را دو تایی بلند کرد و به من رو کرد و گفت: بابا دیدی توانستم، حالا مرد و قولش! راوی: رزمنده دلاور حسین قلی عرب رستمی پدر شهیدان محمد و اصغر عرب رستمی

#رضا-فدائی-زینب-س-شد...

🌸 سال اول دبیرستان بیماری عجیبی گرفت. دکترها بعد از یک ماه بستری شدن گفتند: رضا فلج شده، کم کم فلج شدنش از پاها به بالا قلب رسیده و جانش را می‌گیرد. بعد از قطع امید پزشکان گفتم هیچکس مصیبت زده تر از حضرت زینب (س) نیست. نذر عمه سادات کردم تا رضا خوب شود برای خودشان.... یک روز در کمال ناباوری دیدم رضا دست به دیوار گرفت و راه رفت. آن روز زینب کبری (س)

پسرم را شفا داد و امروز رضا فدائی زینب (س) شد... [ شهید بزرگوار در روز قدس به

شهادت رسیدند.]  خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم شهید رضا کارگر برزی

#عطر\_رطب\_های\_تازه....

 به نخل های بی سرت فکر می کنم که گلوله های ستمگر را تاب آوردند و از پا نیفتادند. به مردان و زنان دلیرت می اندیشم که دیوار محاصره را درهم شکستند و از هر ذره خاکت، خورشیدی برآوردند. به تو فکر می کنم و حماسه ات را بر دروازه های استقلال، اشک شوق می ریزم. ایستادی؛ آنچنان که کوه، توفان های هرزه گرد را. خشت خشت جانت، بانگ تکبیر شد و فریادهای سرمست متجاوزان را تکه تکه بر زمین ریخت. ایستادی و آموختی مان که بر پنجره های شکسته نیز آفتاب طلوع می کند. نامت، تا همیشه آذین عزتman باد! دوباره نخل ها متولد شدند و عطر رطب های تازه، کام شهر را شیرین کرد. ایستادی و آموختی مان که بر پنجره های شکسته نیز آفتاب طلوع می کند. نامت، تا همیشه آذین عزتman باد! تمام ارون درود، برای شادی خرمشهر، کل کشید. خلیج فارس، تا آستانه بندر آمد و به شهر، سلام داد. همه ویرانه ها زیبا شدند و پنجره ها از زیر آوارهای فراموشی، سر برآوردند و «به آفتاب سلامی دوباره دادند.» خرداد، غرق هیاهو شد. سوم خرداد، از اول فروردین، بهاری تر شده بود. #سوم\_خرداد\_از\_اول\_فروردین\_بهاری\_تر\_شده\_بود.

#شرم\_از\_امیرالمؤمنین\_بدون\_وضو...

🌸 همیشه وضو داشت. یه روز گفتم: رضا چرا وقتی که پای سفره می شینی، وقتی می خوابی، وقتی از خونه بیرون می ری، اول وضو می گیری؟ گفت: وقتی کنار سفره می شینم مهمان امیرالمؤمنینم، شرم می کنم بدون وضو باشم. وقتی می خوابم یا بیرون می رم ممکنه از خواب بیدار نشم یا بر نگردم. هر کسی هم با وضو از این دنیا بره اجر شهید را داره می خوام از اجر شهید محروم نشم. شهید رضا پورخسروانی


#آیا\_در\_زمان\_بی\_هوشی\_ناله\_کردم؟

🌸 سنگدلان بعثی، علی بیات را به جرمی واهی در مقابل چشم صدها نفر به ستون بستند و با پاشیدن گازوئیل هر دو پایش را سوزاندند. علی تا ۶ ماه پس از آن قدرت حرکت نداشت و بارها از شدت درد بی هوش شد. او بعد از هر بار به هوش آمدن به دوستانش می گفت: آیا در زمان بی هوشی ناله کردم؟! می گفتند: نه. می گفت: می خواهم حسرت ناله کردن را به دل دژخیمان بگذارم.


#شکستن\_قلب\_شهدا\_با....

🌸 کنار خیابان داشتم با ابراهیم صحبت می کردم، یکهو دیدم صورتش سرخ شد. رد نگاهش را دنبال کردم، یک زن بدحجاب کنار کیوسک تلفن ایستاده بود. ابراهیم



با ناراحتی رویش را برگرداند با همان ناراحتی هم گفت: غیرت شوهرش کجا رفته؟! غیرت پدرش کجا رفته؟! غیرت برادرش کجا رفته؟! او کرد به آسمان با حالی پریشان گفت: خدایا تو خودت شاهد باش که ما حاضر نیستیم چنین صحنه های خلاف دینی را در این مملکت ببینیم. مبادا به خاطر اینها به ما غضب کنی و بلاهای خودت را بر سر ما نازل کنی!  خاطره ای از شهید ابراهیم عباسی

#نماز\_بدون\_تیمم!!

 شلمچه بود و عملیات آزادسازی خرمشهر و ۱۳۶۱/۲/۱۹. از ساعت پنج صبح در محاصره عراقیها قرار گرفتیم. خاکریزهای نعل اسبی دور ما را گرفته بود. از هیچ طرف در امان نبودیم. آغاز محاصره بود که زخمی شدم و زخمهایم یکی پس از دیگری افزایش می یافت. هر چه خورشید بالاتر می آمد، گرما سوزاننده تر می شد. بچه هایی که در جلوی خاکریز بودند و نتوانستند عقبنشینی کنند، شهید شدند. با همان وضعیت نامناسب سینه خیز میرفتم تا به صدای بچه های مجروح جواب بدهم. بعضی طلب آب می کردند. بعضی دیگر جهت بستن زخمهایشان کمک می خواستند. زمان به سختی و کندی سپری می شد. بارها در این مدت بر اثر گلوله های مستقیم تانک و موج انفجاری که ایجاد می کرد بیهوش شدم، اما هر وقت به هوش می آمدم مجدداً حرکت را آغاز می کردم؛ گرچه کوچکترین حرکت با گلوله

پاسخ داده می شد. از بس شهدا و مجروحین را جابجا کرده بودم، از موی سر گرفته تا لباسهایم همه خونی شده بود. شاید اگر در آن حال بیهوش می شدم، کسی باور نمی کرد که زنده ام. يك بار که بیهوش شده بودم، حس کردم خورشید مرا می سوزاند. چشمهایم را باز کردم؛ دیدم خورشید دقیقاً بالای سرم هست و این نشان می داد وقت نماز شده است. قصد تیمم کردم؛ با حرکت دادن دستهایم گلوله ها به سویم نشانه رفت. دیدم نمی شود نماز را با همان حال بدون تممم شروع کردم. دستها را جهت تکبیر گفتن بالا بردم؛ اما باز هم عراقیها متوجه شدند و به طرفم تیراندازی شد. به این نتیجه رسیدم که به حالت خوابیده و بدون حرکت، نماز را اقامه کنم. شروع کردم به خواندن؛ چند بار نماز را اعاده کردم. ترکشهای ریز مرا بیهوش می کرد و شدت تشنگی هم مزید بر علت شده بود.

🌸 ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود که بالاخره نماز ظهر را اقامه کردم و بلافاصله بیهوش شدم. صدایی مرا به خود آورد؛ می گفت که؛ هر کس زنده است فرار کند. عراقیها تیر خلاص می زنند. ساعت چهار بعد از ظهر با شش نفر از برادران به اسارت درآمدیم. نزدیک غروب آفتاب در حالی که دستهایم بسته بود، در کامیون به سمت بصره در حالت حرکت بود. نماز عصرم را خواندم....

راوی: آزاده سرافراز، جانباز محمدرضا میرشمسی

# اتوبوس - حرکت - کرده - بود...!

🌸 ....گریه می کرد. همه سوار اتوبوس می شدند، اما او را از اتوبوس پیاده می کردند. باز فرار می کرد و وارد اتوبوس می شد. مسئول اعزام با مهربانی آمد و گفت: بیا این تفنگ ژ ۳ رو بگیر و باز بسته کن؛ اگر بلند بودی اعزامت می کنیم! بستن ژ ۳ را تمام کرد. وقتی با خوشحالی بلند شد تا آن را به مسئول اعزام نشان بدهد، اتوبوس حرکت کرده بود...! راوی: رزمنده دلاور امیر سماواتیان

# سقوط - مقر - و - زنده - سوزانده - شدن - بسیجی - ها!!

🌸 یکی از پاسگاههای ما، در جاده دیوان دره سقوط کرده بود و گروهکهای ملحد با نفوذ به آن محل، همه زخمی ها و اسیرها را جمع کرده و با پاشیدن نفت، آنها را زنده زنده سوزانده بودند. بیست و پنج نفر بسیجی اهل یزد به شکل فجیعی به شهادت رسیده بودند، که هیچ چشمی طاقت دیدن آن صحنه را نداشت. پس از مدتی، مشخص شد که دو نفر از پیشمرگهای کرد در سقوط مقر نقش داشته اند.

🌸 پس از محاکمه آنها، حکم اعدام ایشان در دادگاه انقلاب صادر شد و حکم باید اجرا می شد. این دو جاسوس که اتفاقاً برادر بودند، مدتها در کنار رزمندگان بودند و این حضور موجب شده بود احساسات همه تحریک شده و بعضی ها از اعدام آنها

ناخشنود شوند و اعتراض خود را بیان کنند. با اینکه حاج حسین هرگز عصبانی نمی شد، وقتی نارضایتی این افراد ساده لوح را مشاهده کرد، این بار با حالتی برافروخته فریاد زد:....

🌸.... فریاد زد: اینها بیست و پنج نفر از بهترین های امت رسول الله را زنده زنده در آتش سوزانده اند. يك نفر را روبروی همه منفجر و تکه تکه کرده و سر يك بسیجی را جلوی پای عروس و داماد بریده اند. حالا شما دلتان به رحم می آید؟ آیا اینجا جای رحم کردن است؟ در حالی که همه ما برای اجرای حکم الهی اینجا هستیم و باید رحمت و رأفت خود را برای مؤمنان و شدیدترین غضب خود را برای ملحدین از خدا بی خبرنگه داریم، و غضب خود را به شدت بر سر آنها بگوییم.

🌸 با این استدلال قرآنی و بیان محکم، تأثیر احساسات از دلها زدوده شد و با تقویت شدن مبانی فکری، بیش از پیش با شناخت و آگاهی، سلاحهایشان را در دستهایشان فشردند و با تمسك به جمله مولایشان حضرت علی (ع) جمجمه ها را به خدا عاریه دادند و با عزمی جزم تراز قبل آماده دفاع از اسلام و انقلاب شدند.

🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج سید حسین روح الامین، سیدالشهداء

کردستان 📖 کتاب "سلام سردار"

# شهید ابراهیم هادی



مرحله نیمه نهایی مسابقات کشتی بود. ابراهیم همه ی رقبای خود را پشت سر گذاشته بود. حریف او در مرحله نیمه نهایی، قهرمان مسابقات ارتشهای جهان بود. ابراهیم وقتی رفت روی تشک ، با حریفش دست داد. حریفش به او چیزی گفت و به سمت جایگاه تماشاگران اشاره کرد. دیدم یک پیرزن آنجا نشسته، تسبیح به دست. مسابقه شروع شد. ابراهیم فقط دفاع می کرد و حریفش به خود جرات می داد که حمله را بیشتر کند. در آخر ، ابراهیم کشتی را باخت. اما خیلی خوشحال بود. پس از خروج از سالن، حریفش مرا دید، می دانست که رفیق ابراهیم هستم. گفت: آقا ابراهیم خیلی با مرامه... قبل از مسابقه به او گفتم هوای ما رو داشته باش. ابراهیم هم سنگ تمام گذاشت. من به جایزه نقدی مسابقه احتیاج داشتم. مادرم خیلی خوشحال شد... ابراهیم برای این مسابقه خیلی تمرین کرده بود و سختی کشیده بود...

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

#احمدرضاهـ مدیونـ همسرانشانـ هستند....

🌸 وقتی آقا احمدرضا می رفت جنگ حقوقی نداشتم. خونه ی پدرشون ساکن بودیم. حتی روم نمی شد ازشون خرجی بگیرم و هر چی درست می کردن ما هم از همون استفاده می کردیم. اینطوری زندگی رو می گذروندم.... بچه اگه مریض می شد به جای دکترو دوا، چهارگوشه قرآن رو آب می زدم، نیت می کردم و با ذکر صلوات به بچه می دادم بخوره و حقیقتاً هم اثر داشت.... 🌸 خاطره ای به یاد جانباز شهید احمدرضا خوشحال-راوی: همسر معزز شهید [خواهر دو شهید]

#پس-از-باران....

🌸 شب عملیات محرم، داشتیم خودمان را آماده می کردیم که ناگهان باد تند و باران شدیدی گرفت. بچه ها خیلی ناراحت شدند. یکی می گفت: این باد و باران چه بود، یقین به صلاح عملیات نیست! هرکسی با خودش يك چیزی می گفت. عملیات شروع شد و پیشروی کردیم. از رودخانه به سختی گذشتیم، زیرا امکانات عبور برای ما آماده نبود. به علت این که روز قبل آب آن تا مچ بچه ها بود و آن شب تا سینه بچه ها را می گرفت، عده ای از بچه ها را هم آب برد. از میدان مین عبور کردیم و موانع را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به خط مقدم رسیدیم، دیدیم از نیروی شمن خبری نیست. اول فکر کردیم نقشه ای در کار است، ولی وقتی داخل سنگرها رفتیم

دیدیم نیروهای عراقی خواب هستند. همه آنها را به اسارت گرفتیم. در بازجویی از آنها دریافتیم به مدت زیادی آماده باش بوده اند. اما همین که باران شروع شد، فکر کرده اند ما عملیات نمی کنیم. برای همین هم رفته بودند برای استراحت!!


#این\_مرد\_غریبه\_کیست؟!

🌸 محمدحسن از بس در جبهه حضور داشت، وقتی به مرخصی می آمد، فرزندم از من می پرسید: این مرد غریبه کیست؟! در جواب می گفتم: این پدر شماست. محمدحسن عکس امام را به بچه ها نشان می داد و می گفت: پدر شما این است. بار آخر که به مرخصی آمد خیلی سفارش بچه ها را نمود و توصیه کرد که فراگیری علوم و قرآن را مد نظر قرار دهم.

🌸 شب آخر تا صبح دعا و مناجات و نماز شب خواند. صبح وقتی می خواست برود، بچه ها در خواب بودند آنها را بیدار کرد و گفت: امیدوارم که بعد از من بچه های خوبی باشید و مادر خود را اذیت نکنید. از من هم خواست که پس از شهادت او صبر زینب گونه داشته باشم و در رعایت مسائل دینی و اسلامی فقید باشم.

🌸 خاطره ای به یاد شهید محمدحسن ساکت بیطرفان

راوی: همسر شهید معزز

چند روز پس از پاك‌سازی کامیاران، شهید بروجردی از شهید حاج مسعود غمیان  سؤال کرد و گفت: حاجی مسعود! نظر و دیدگاه مردم درباره ما چگونه است؟ ایشان در جواب گفتند: آقای بروجردی! مردم را گروهك‌ها ترسانده اند و تهدید کرده اند. همه در منازلشان هستند و رفت و آمد و تردد در سطح شهر خیلی کم است. ما باید کار خدمات دهی به مردم را آغاز کنیم تا ترس آن‌ها را بشکنیم و اعتماد آن‌ها را به طرف دولت جلب کنیم.

شهید بروجردی سخنان حاج مسعود را پذیرفت و گفت: قطعاً همین‌گونه  است که شما می‌گویید! حدود يك هفته از استقرار ما در کامیاران می‌گذشت. به دلیل تعطیلی مغازه‌ها و وضع بحرانی شهر، مردم کم کم داشتند با کمبود مواد غذایی روبرو می‌شدند. در همان زمان دو کامیون پر از حلبهای ۵ کیلویی روغن نباتی از کرمانشاه به طرف سنندج می‌رفتند و این بار را برای یکی از مغازه‌داران سنندج می‌بردند. شهید حاج مسعود و آقای داریوش چاپاری جلوی کامیون‌ها را گرفتند و گفتند: مردم کامیاران به روغن نیاز دارند، این روغن‌ها را بدهید تا در میان مردم تقسیم کنیم. راننده‌ها موافقت کردند. ما هم با بلندگو از مردم درخواست کردیم



برای دریافت روغن مراجعه کنند. در مدت چند دقیقه با خیل عظیمی از مردم روبرو شدیم که تجمع کردند و شعارزنده باد اسلام و درود بر امام را سردادند.

🌸 صحنه‌ی بسیار جالبی بود. همه را فیلمبرداری کردیم و سپس به هر نفر يك حلب ۵ کیلویی روغن رایگان دادیم. شهید بروجردی وقتی موضوع را فهمیدند، آمدند و گفتند: کار خوبی کرده اید، اما آیا پول روغن‌ها را داده اید؟ دوستان گفتند: هنوز نداده ایم! همان جا دستور داد و فوراً پول را به رانندگان کامیون پرداخت کردند تا برگردند و مجدداً برای سنندج بارگیری کنند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج مسعود غمیان و قهرمان لرستان، سردار سرلشکر پاسدار شهید محمد بروجردی-راوی: حاج عبدالله حاجی میرزایی از پیشمرگان مسلمان کرد سنندج

#سهمیه-كودك-آينده....

🌸 هنوز فرزند دوم علیرضا به دنیا نیامده بود که مسئولین شورای بسیج اقتصادی محل که مسئولیت توزیع اجناس کامیاب را بر عهده داشتند سهمیه او را به سهمیه قبلی خانواده اش اضافه کردند. وقتی علیرضا متوجه افزایش سهمیه خودش شد علت را پرسید. به او پاسخ دادند: سهمیه كودك آينده شماست. علیرضا تا این حرف را شنید با عصبانیت این اقدام را رد کرد و گفت: نه نمی پذیرم!! هرگاه فرزندم متولد شد سهمیه اش را خواهم گرفت. خاطره ای از شهید علیرضا اصفهانی احمدآبادی

#حلقه-ی-نامزدی-خونین!!

🌸 شهید محمدرضا حجتی مدتی بود که نامزد کرده بود و به دلیل مسؤولیت سنگین در منطقه دیواندره و مشغله ی فراوان کاری، فرصت رفتن به مرخصی و انجام مراسم عروسی را نداشت. هر بار که تصمیم می گرفت به مرخصی برود، مأموریتی پیش می آمد و رفتن ایشان به تعویق می افتاد. در روز پنجم بهمن ماه سال ۶۰، گزارشی مبني بر حضور افراد کومله در روستاي "گاوشله" به ما رسید. به اتفاق شهید حجتی حرکت کردیم. در میانه ی راه خبر دادند که افراد گروهکی به روستای "قلعه" رفته اند. مسیر را عوض کردیم و به طرف روستای قلعه حرکت کردیم. در حین حرکت سر صحبت را با او باز کردم و پرسیدم: کی می خواهی بروی و عروسی کنی؟ گفت: ان شاءالله بعد از این عملیات می روم و شما را هم برای شرکت در مراسم عروسی ام با خود به مشهد می برم.

🌸 به نزدیکی روستای قلعه رسیدیم. روستا از نظر جغرافیایی وضعیت خاصی داشت. تقریباً تمام اطراف روستا مملو بود از درخت و همین امر می طلبید با برنامه ریزی دقیق دست به عملیات بزنیم. از طرفی نیز به ما اطلاع دادند افراد ضد انقلاب هشتاد نفر هستند و این در حالی بود که تعداد ما بسیار کمتر از آنها بود. شهید حجتی نیروها را به چند قسمت تقسیم کرد و آنها را از جهات مختلف برای

تصرف ارتفاعات روستا اعزام کرد. گروهی که بنده و شهید حجتی در آن بودیم و قرار بود عملیات را ما شروع کنیم، شش نفر بودیم. درگیری آغاز شد. پس از دقایقی توانستیم سنگرهای دشمن را به تصرف در آوریم، اما چون تعداد افراد آنها بیشتر بود، از چند جناح ما را دور زدند و با تصرف چند ارتفاع کاملاً بر ما مسلط شدند، منطقه ای که ما در آن قرار داشتیم به تلی از آهن و آتش تبدیل شد. من و بی سیمچی گروه زخمی شدیم و پس از لحظاتی حاج محمدرضا حجتی هم به شهادت رسید. صحنه ی بسیار هولناکی بود. به دلیل شدت جراحات وارده به من، امکان انتقال پیکر شهید حجتی مقدور نبود. به ناچار از تاریکی هوا استفاده کردیم و توانستیم خود را نجات دهیم، اما جنازه شهید حجتی آن شب آنجا ماند. حجتی به شهادت رسید در حالی که حلقه نامزدی در دستش بود و حضرت حق اراده کرده بود که او با چهره سرخ به مهمانی اش برود!

#احوالپرسی\_به\_سبک\_جبهه!!

🌸 گفتم بروم از دوستانم در گردان مجاور مقر احوالی بپرسم، زدم بیرون، هوا به غایت گرم بود. مثل اینکه طاعون آمده باشد، یک نفر برای دل خوشی در محوطه نبود. صدا زدم صاحبخانه! یکی یکی سرو کله شان پیدا شد: به به چه عجب، بابا خبر می کردی ((گرا)) می دادیم برادران بعثی با توپخانه آتش تهیه می ریختند و مقدمتان

را گلوله باران می کردند دیگران از آن طرف: پسر اطلاع می دادی ترابری ویژه را می فرستادیم دنبالت! من هم برای اینکه کم نیاورده باشم گفتم: حالا چرا زمینها را شخم زده اید؟ جواب دادند: به میمنت ورود حضرتعالی، بناست بعد از شخم بدهیم علف هم بکارند که این چند روز که اینجا تشریف دارید بی آذوقه نمانید!

#حمام\_سه\_ماهه...!!

اولین بار بود که این کار را می کرد. مردد بود. کمی احساس گناه می کرد، اما چاره ای نبود. آهسته کیف مادرش را باز کرد و ۱۰ تومان برداشت.. مامان من از توی کیفیت کمی پول برداشتم، ساکم را بده می خوام برم حموم. سه ماه گذشت. ساک به دست وارد خانه شد. آهسته به مادرش نگاه کرد. مادر لبخندی زد و گفت: "عافیت باشه!" رزمنده دلاور رضا اسدی

#سری\_که\_به\_آسمان\_رفت....

پدرم نقل می کرد که: "زمستان ۱۳۶۲ بود و تازه عملیات خیر شروع شده بود. يك دسته از بچه ها جلو رفته بودند و ما به عنوان نیروهای پشتیبانی توی سنگر نشسته و منتظر دستور فرمانده بودیم. بعضی از بچه ها داشتند قرآن می خواندند؛ بعضی از بچه ها هم همان طور که پیشانی بند "یا حسین" و "یا زهرا" به سر هم می بستند، به هم التماس دعا می گفتند و سفارش می کردند که هر کس

خدا طلبیدش و پرواز کرد، دست بقیه را هم بگیرد. متوجه برادری شدم که...متوجه برادری شدم که گوشه سنگر با خدا خلوت کرده بود و داشت نماز می خواند. خیلی جوان به نظرمی رسید و فقط ۱۶، ۱۷ سال داشت. احساس کردم يك نور از صورتش به طرف آسمان می رود؛ نوری که به شدت مرا محو خودش کرده بود. آمدم طرفش تا وقتی نمازش تمام شد، بگویم التماس دعا که يك دفعه سنگر لرزید!! فهمیدم چه شد. انگار چشمانم نمی دید؛ فقط يك لحظه توانستم به آن برادر نگاه کنم که بینم آیا هنوز نور از صورتش به آسمان می رود یا نه! اما دیگر صورتی نداشت. بدنش يك گوشه افتاده بود و سرش همراه آن نور به آسمان رفته و میهمان خدا بود. "راوی: سرکار خانم مریم اکافان

#عروج- پنج- نفره....

🌸 در یکی از سخت ترین جبهه های جنگ در پشت کانالی آماده عملیات بودیم که ناگهان بی سیم به صدا درآمد. به ما اطلاع دادند که قرار است پنج نفر نیروی پیاده، مأمور به تیپ زرهی ما شوند که مأموریتشان پشتیبانی و حفاظت از تانکهای ما بود. آنها غروب به سنگرهای ما رسیدند. به آنها گفتیم که کمی استراحت کنید، ولی قبول نکردند. گفتند که امشب را همین جا در محیط باز می مانیم. بعد با تعدادی گونی پر از خاك، محدوده ای را برای خودشان مشخص کردند، ولی حفاظی را که

ساختند، سقف نداشت. مؤذن اذان مغرب را گفته بود. پنج نفری وضو گرفتند و به نماز ایستادند. يك دفعه توپخانه دشمن شروع به آتش کرد. آنها همچنان با آرامش نماز می خواندند که ناگهان يك گلوله ی کاتیوشا در وسط سنگرشان منفجر شد و هر پنج نفر به شهادت رسیدند. هیچ چاره ای نداشتیم جز اینکه با اشک و ماتم تمام اعضا و قطعه های بدنشان را جمع کنیم و داخل کیسه بگذاریم و به عقب جبهه بفرستیم!! راوی: رزمنده دلاور محمود جلالی

#نمازی\_که\_به\_دلم\_نچسبید!!

🌸 همسر من جانباز جنگ تحمیلی است. او تعریف می کند که "يك روز همه بچه ها قبل از عملیات به دعا و نماز پرداختند. من هم رفتم وضو گرفتم و مشغول نماز شدم. در حال خواندن نماز بودم که دستور رسید هر چه زودتر حاضر شوید برویم جلو. من هم سریع نماز را تمام کردم تا به خط مقدم بروم، ولي خیلی ناراحت شدم که چرا این نماز به دل من نچسبید.

🌸 به همراه بچه ها به خط مقدم رفتیم. تصمیم گرفتیم بروم دوباره نماز را بخوانم. رفتم يك گوشه و دور از بچه ها مشغول نماز شدم. در حال نماز خواندن بودم که صدایی شنیدم. خمپاره ای نزدیک من خورد و چند ترکش به من اصابت کرد؛ جوري که شکم من پاره شد و روده هایم را خودم می دیدم.

🌸 تا مدتی کسی نفهمید من آنجا هستم تا اینکه کم کم بیهوش شدم. چشم که باز کردم، دیدم روی تخت بیمارستان هستم. بیحال بودم. به یاد آوردم که داشتم خواب می دیدم که در سنگر هستم و دارم نماز می خوانم. نمازم که تمام شد، يك آقا با عبايي بلند را می دیدم که کنار من ایستاده بود و به من گفت که: حالا این نماز به دلت چسبید؟ من گفتم: برای چه این را می گویی؟ آن آقا فرمود: تو بیست روز است که در حال نماز و عبادت هستی! فهمیدم که آخرین نمازم در سنگر متصل شده است به اولین نماز من در خواب، بعد از مجروحیت من در بیمارستان، که بیست روز بود بیهوش بودم. "راوی: سرکار خانم فائقه صالحی

#خواب\_صادقانه\_مادر....

🌸 بعد از وفات پدرمان، بزرگ کردن بچه های یتیم برای مادرم با مشقت بسیار همراه بود. وقتی برادرم امیر شهید شد، همه متحیر بودیم که مسئله را چگونه به مادرم منتقل کنیم، ولی با تعجب بسیار دیدم مادرم پیکر شهید را در آغوش گرفته و آن را روی دستهای خود بلند کرد و گفت: خدایا این امانتی بود که به من دادی و اکنون آن را باز گرفتی، من شکر تو را به جا می آورم. برادرم حاج حسین، بارها زخمی شده بود و زمان شهادت وقتی خواستم مطلب را به آرامی با مادرم مطرح کنم، ایشان قبل از هر صحبتی گفتند من خوابی دیده ام که مطمئنم حاج حسین شهید

شده و ادامه دادند که در عالم رؤیا دیدم عده زیادی در محله جمع شده و لامپهای نورانی (لمع ه) بزرگی در دست داشتند و می گفتند می خواهیم به کربلا برویم. پسر امیرهم با آنها بود و ناگهان حاج حسین را بردوش گرفت و با هم داخل آن نور سفید شده و از منظر دید من محو شدند. لذا مادرم منتظر شهادت ایشان بود. خاطره ای به یاد سردار شهید حاج حسین روح الامین سیدالشهداء کردستان و برادر ایشان شهید امیرروح الامین

#درست\_مثل\_آبکش!

🌸 سال ۱۳۶۱ بود که به جبهه غرب اعزام شدیم. عملیات مسلم بن عقیل پایان یافته و دشمن در صدد پاتک بود. گردان ما به دستور فرماندهی در سنگرها اسکان یافت تا از قله های فتح شده حراست کند. چند روزی آتش گلوله و خمپاره رد و بدل می شد. يك روز صبح که هوا دلنشین بود، دوشکاي ما، دشمن و سنگرهای آنها را زیر رگبار گرفت و نزدیک ظهر شلیک خمپاره از سوی دشمن آغاز شد.

🌸 گویی می دانستند که ما می خواهیم برای وضو و نماز از سنگرها بیرون بیاییم. من هم از سنگر خارج شدم و برای وضو نزدیک منبع آب رفتم و بعد از وضو به سنگر برگشتم. سنگرهای ما و اطراف آن مورد حمله ی خمپاره قرار داشت و گویی سقف سنگر می خواست بر سر ما فرو بریزد. با خود فکر کردم نماز را داخل سنگر بخوانم یا



بیرون از سنگر؛ چون سقف سنگر کوتاه بود؛ اگر می خواستم داخل سنگر نماز بخوانم، باید نشسته نماز می خواندم؛ اما ترجیح دادم بروم بیرون و نماز را ایستاده بخوانم. رفتم بیرون و نزدیک سنگر ایستادم و اذان و اقامه را گفتم و نماز را شروع کردم. در حال قنوت بودم که یک خمپاره نزدیک من منفجر شد و بدنم پراز ترکش شد. برادران آمدند کمک کردند و مرا به داخل سنگر بردند و آمبولانس خبر کردند. آمبولانس یک وانت تویوتا سر باز بود. مرا کف وانت قرار دادند و راننده به سرعت به پایین کوه حرکت کرد. دشمن همه جا را با خمپاره می زد. بالاخره رسیدیم به درمانگاه صحرايي. بعد از کمکهاي اوليه مرا با آمبولانس به سومار رساندند و از آنجا با بالگرد به بیمارستان طالقانی کرمانشاه بردند. وقتی دکتر مرا دید گفت: "مثل آبکش سوراخ شده ای!!" راوی: رزمنده دلاور میرعلیرضا سیدملکی

# جاروکش - سپاه!!

هر وقت از او می پرسیدم در سپاه چه کاره ای؟ می گفت: من در سپاه جارو می کشم. واقعاً باور کرده بودم که او در سپاه مستخدم است حتی وقتی که برایش می خواستم خواستگاری کنم در پاسخ به سؤال همسرش که گفت: شغل پسر شما چیست؟ گفتم: پسرم در سپاه مستخدم است. روزی در مسجد جامع دیدم شخصی بسیار شبیه به پسرم دارد سخنرانی می کند. جلو رفتم و در عین ناباوری دیدم

خودش است، وقتی که از دیگران سؤال کردم فهمیدم که ناصر یکی از سرداران سپاه است و من اصلاً از این موضوع اطلاعی نداشتم. 🌹 خاطره ای به یاد سردار

شهید ناصر قاسمی

#اولین\_یا\_آخرین؟!

🌸 در یکی از روزهای عملیات کربلای ۵ - در منطقه شلمچه - در حالی که عملیات ادامه داشت، بعد از پشت سر گذاشتن شب، صبح جمعه ۱۳۶۵/۱۲/۱۰ هنگامی که می خواستیم نماز صبح بخوانیم، به صورت نوبتی نماز می خواندیم. درگیری بسیار شدید بود. وقتی نوبت من و چند تن از بچه ها رسید، پشت يك خاکریز نسبتاً کوچکی به صورت نشسته با خاک پاک شلمچه تیمم کردم و رو به قبله مشغول نماز شدم. دشمن با تمام قدرت منطقه را می کوبید تا بتواند نیروهای ما را متوقف کند. رکعت اول را خواندم و به رکعت دوم رسیدم. حمد و سوره را خواندم و به رکوع و سجود رفتم. به تشهد که رسیدم، ناگهان انفجاری من را به هوا پرتاب کرد. با صورت به زمین خوردم؛ زمین خونی شد. تمام بدنم می سوخت؛ گویی مرا در تنور آتشی گذاشته اند. در شیب خاکریز حرکتی کردم و به سمت پایین غلت خوردم. ناگهان متوجه شدم که پای راستم در حال جدا شدن است و به پارچه نیم سوخته شلوارم متصل است. آسمان و زمین به دور سرم می چرخیدند. امدادگرها بالای سرم آمدند

و پاييم را از بالا محکم بستند. ترکشهاي زيادي به بدنم اصابت کرده بود....تمام بدنم خونريزي می کرد. بلافاصله آمبولانس رسيد و مرا با برانکار به داخل آمبولانس انتقال دادند و چون خون و امکانات در آمبولانس بود، به بنده خون وصل کردند. با اينکه پاي راستم از بالاي زانو جدا شده بود، ولي بيهوش نشدم تا به عقب منتقل شدم. حالا نمی دانم که نماز صبح جمعه بنده آخرين نماز قبل از مجروحيت بود يا اولين نماز بعد از مجروحيت! راوی: رزمنده دلاور حجت اله تقيان

# آخرين - سجده - عشق....

🌸 شب عمليات کربلاي يك، پس از ادای نماز آماده عمليات شدیم. خودمان را به نقطه رهايي رسانديم و منتظر بوديم تا رمز عمليات را اعلام کنند. عمليات آغاز شد. منورهاي دشمن که يکي پس از ديگري بالاي سرمان روشن می شد، زمين را مثل روز کرده بود. به دستور فرمانده گردان، نيروها به دو دسته تقسيم شدند. يك گروه به سمت چپ و گروهی ديگر به سمت راست حرکت کردند تا منطقه را پاکسازي کنند. پس از درگيريهاي زياد، در تپه ماهورهای آنجا چشمم به تعدادی از نفرات افتاد که روي زمين دراز کشيده بودند. ابتدا فکر کردم که آنان نيروهاي دشمن هستند. به آرامي و با احتياط به آنها نزديک شدم. هنگامي که به آنها رسيدم، متوجه شدم از نيروهاي خودي هستند. چون در منطقه، مينهاي نامنظم

والمري زيادي وجود داشت، متأسفانه رزمندگان هنگامي که می خواستند از تپه پایین بیايند، متوجه مینها نشده و در دام افتاده بودند و تمامی آنها یا مجروح شده و یا به شهادت رسیده بودند. سریع دست به کار شدم و مجروحین را جابجا کردم.

شب، هوا سرد بود و دمای بدن مجروحان پایین می آمد و چیزی برای گرم کردن آنان نبود. به فکرم رسید تا گونیهای سنگر عراقیها را که از شن پر بود، خالی کنم و روی بدن آن عزیزان بگذارم و تا اندازه ای از پایین آمدن دمای بدن آنان جلوگیری کنم. مشغول انجام این کارها بودم که متوجه شدم یکی از رزمندگان در حال سجده است. خوشحال شدم که او سالم است. به سمت او رفتم و او را صدا کردم: برادر، برادر! اما جوابی نشنیدم!

به او نزدیک شده و دست روی شانه اش گذاشتم، اما باز هیچ عکس العملی از او ندیدم. صورتم را نزدیک صورتش بردم و گوش دادم تا شاید زمزمه ای و یا صدای نفس کشیدنش را بشنوم، اما هیچ صدایی به گوشم نرسید.

متوجه شدم او همان طور در حال سجده که سجاده کوچک جیبی خود را روی زمین پهن کرده بود، به درجه عظیم شهادت نایل گردیده و آخرین سجده عشق را به جا آورده است.



می گفت : هرچه دارم از نماز دارم. همیشه می گفت ،  
همیشه تاکید داشت نماز را اول وقت بخوانیم. وقتی که  
در خانه بود، نماز مغرب و عشا را در منزل به جماعت  
می خواندیم؛ به امامت خودش.

به نقل از کتاب « یادگاران »

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

#در-پشت-موانع

🌸 آن شب همراه تعدادی از برادران برای کمک به گردان ۱۵۱ که در پشت موانع گیر کرده بود، در زیر آتش سنگین دشمن جلو رفتیم. عراقی ها، بچه های گردان را با دوشکا و گرینف زیر آتش مستمر خود داشتند که در این لحظه شهید مصطفی قربانی مورد اصابت چند تیر قرار گرفت. او بجای آنکه از خود ابراز درد نماید و به خاطر زخمهایش ناله کند، فقط می گفت: یا صاحب الزمان! راحت شدم. و به راستی هنگامی که فردای آن شب جنازه او را به کمک شهید الماسی به عقب منتقل کردیم، به آرامش عمیق و زیبایش غبطه خوردیم. راوی: رزمنده دلاور حسین سیبی

#دست-در-دست-هم....

🌸 در عملیات کربلای ۵ متوجه شدم که خمپاره ای درست بین آن دو بسیجی به زمین اصابت کرد و به سختی مجروحشان نمود. آنها همه جا با هم بودند؛ از بچگی هر کاری که می کردند، هر جا می رفتند همه را با هم بودند و این بار هم با هم به جبهه آمده بودند. وقتی گرد و غبار فرو نشست و آنها دیدند که موج انفجار بینشان فاصله انداخته، با همان حالت نیمه جان و زخمهایی که برداشته بودند، به صورت سینه خیز به طرف هم آمده و با سختی بهم رسیدند و دست در دست یکدیگر، پروازی ابدی را آغاز کردند.... راوی: رزمنده دلاور شعبان تیموری

#من-و-آن-ده-ترکش!

🌸 وقتی که جنگ آغاز شد، پدر و مادر نداشتم. يك عمو داشتم که از او اجازه گرفتم و به جنگ رفتم. در مدت سه سال حضور من در جبهه ۱۰ بار ترکش به بدنم اصابت کرد که نجات پیدا کردم. در عملیات کربلاي ۵، ترکش بسیار بزرگی به پای من خورد و مرا به اهواز منتقل کردند. دکترها می خواستند پایم را قطع کنند!! ساعتی مانده بود به عمل؛ دلم بدجوری گرفته بود. من خواستم فریاد بزنم و از خدا طلب شهادت کنم. در وسط نماز ناگهان به یاد حضرت عبدالعظیم حسنی افتادم. از او درخواست و التماس کردم که مرا شفا بدهد. با حالت گریه به اتاق عمل رفتم. دیگر ناامید شده بودم؛ اما يك حسی به من می گفت؛ امیدوار باش! بعد از چهار ساعت که در اتاق عمل بودم، مرا به بخش منتقل کردند. در حالت بیهوش بودم، دکترها می گفتند که؛ خدا او را شفا داده! بعد از به هوش آمدن، وقت نماز بود. تیمم کردم. حالت بسیار عجیبی داشتم. انگار دوباره متولد شده بودم. انگار در بهشت بودم. آن نماز به قدری لذت بخش بود که آن را با هیچ چیز عوض نمی کردم. نزدیک يك ساعت گریه می کردم و از خدا می خواستم هیچ وقت این حس و حال را از من نگیرد، ولی دیگر آن نماز تکرار نشد!! راوی: رزمنده دلاور حسن میرزایی

#داشته\_ها\_و\_نداشته\_های\_سر\_مرز!!

🌸 فرمانده سپاه زیرکوه بود. ازدواج که کردیم، ازش خواستم همراهش بروم. رفتیم به يك ده سرِ مرز. زندگیمان را آنجا با نصف وانت اسباب و اثاثیه و توی يك اتاق محقر و خشتی شروع کردیم. آنجا نه آب داشت، نه برق، نه درمانگاه، نه مدرسه و نه خیلی چیزهای دیگر. در عوض تابستان، گرمای شدید داشت و زمستان، سرما. مدتی تحمل کردم و ماندم. بعد از آن طاقتم طاق شد. گفتم: بریم يك جای بهتر. قبول نکرد. گفت: این ده هم جزء کشور ماست. مردم اینجا هم ایرانی هستن! 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید محمدناصر ناصری

#حمید\_من

🌸 تلفن همسایه بالایی زنگ زد، یقین داشتم با من کار دارند. بلند شدم دویدم رفتم بالا و مطمئن و ترسان گفتم: مرا می خواهند. صاحبخانه مان داشت با خانم حاج همت (خانم ژیلا بدیهیان همسر شهید ابراهیم همت) حرف می زد و تعجب کرد که چطور شده دویدم و آمدم بالا. همانجا حدس زدند از شهید شدن حمید حرف می زنند، نمی گذارند من بو ببرم. آمدم پایین و شروع کردم به جمع کردن اثاثیه خانه، آمدند پایین گفتند: چي کار می کنی، فاطمه؟ گفتم: امروز بابای ما شهید می شود. داریم اثاثمان را جمع می کنیم برویم. نگذاشتند. آمدند



آرام کردند. همسر سردار اسدی و يك خواهر ديگر آمدند دیدنم و اول گفتند مهدی زخمی شده و بعد که مقدمه ها را چیدند گفتند: شهید شده. و من خیلی رك گفتم: نه، آقا مهدی شهید نشده، حمید من شهید شده، من خودم می دانم. خاطره ای به یاد سرداران برادر، شهیدان حمید و مهدی باکری

#در-کمین-امام-جماعت....

🌸 در دوران اسارت ناگهان با سرو صدای عراقیها که با کابل و باتوم و... وارد اتاق می شدند، وحشت زده از خواب بیدار می شدیم. آنها به طرف یکی از بچه ها می رفتند و او را با نهایت قساوت مورد شکنجه قرار می دادند و فریاد می زدند: "ای سرباز خمینی، اینجا هم نماز می خوانی؟" قبول موضوع مخالفت عراقیها با اقامه نماز باور کردنی نبود. يك روز هم پس از بازرسی و تفتیش بدنی بچه ها يك تکه سنگ كوچك که به عنوان مهر مورد استفاده قرار گرفته بود، از اتاق ما پیدا شد و علاوه بر ضرب و شتم عمومی روزمره، به صورت ویژه نیز بچه های اتاق تحت شکنجه قرار گرفتند. ساعتی بعد هم آنها اسامی اشخاصی را که نماز می خوانند، خواستند و نمازگزاران را به عنوان عوامل خرابکار (مخالف) مورد تهدید قرار دادند. از آن روز بود که با تمام وجود حس کردیم که جنگ ما نه تنها جنگی معمولی، بلکه جنگی عقیدتی و تقابل سپاه اسلام و کفر می باشد!!

❀ عراقي ها شدیداً اوضاع را کنترل می کردند و به محض اینکه اسیري اقامه نماز خود را علني می کرد، ابتدا او را تهدید کرده و سپس مورد شدیدترین شکنجه ها قرار می دادند و او را ممنوع الصحت با ساير اسرا می کردند. پس از ناکامي در جلوگیری از برپايي نماز، عراقيها تمام سعي خود را بر جلوگیری از اقامه نماز به صورت جماعت (حتي دو نفره) نمودند و شاید هيچ جرمي را بالاتر از اقامه نماز دو نفره جماعت نمی دانستند!

❀ از طرف ديگر، اثرات نماز جماعت به صورت معجزه آسا جلب توجه می کرد. پيدا کردن امام جماعت اصلاً هيچ شباهتي به جوامع امروز ما نداشت. هر کس براي بيان ارادت و اعتماد و اعتقاد خود سعي در غافلگير کردن ديگران داشت و به محض اینکه اسيري تکبيره الاحرام نماز خود را می گفت، غنيمي بزرگ نصيب اسير کناري وي می شد و سريع به وي اقتدا می کرد و دو نفره نماز جماعت می خواندند.

❀ مشاهده نماز جماعت دو نفره اصلاً قابل مقايسه با نمازهاي جماعت معمول نبود. پرواز عرفاني دو انسان وارسته بر بال ملائک کاملاً محسوس بود. آنها بعد از نماز، عاشقانه و خالصانه همدیگر را در آغوش گرفته، از یکدیگر التماس دعا می کردند....

راوی: رزمنده دلاور آزاده علیرضا فراهانی

#اسلحه\_پیشرفته!!

🌸 گرمای نیمه شب جزیره مجنون کلافه ام کرده بود. بچه ها در سنگر خوابیده بودند. هوای شرعی و فضای دم کرده داخل سنگر باعث شد که نتوانم دوام بیاورم. بلند شدم و زدم بیرون. کمی زیر آسمان در سکوت راه رفتم. با خودم گفتم حالا که خوابم نمی برد، بهتر است وضو بگیرم و نماز شبی بخوانم. توفیقی اجباری که از پیش آمدنش خوشحال شدم.

🌸 آفتابه ای را که در کنار درِ سنگر گذاشته بودند برداشتم. آب به اندازه کافی در آن بود. مستی آب به صورتم زدم و درود بر محمد و آل او فرستادم. وضوی خود را کامل گرفتم. يك دفعه پشت خاکریز به نظرم چیزی تکان خورد. نیم خیز شده و دولاً جلو رفتم. در تاریکی مطلق، برق کلاهش را دیدم؛ يك عراقی بود. کمی ترسیدم. وای خدای من! دشمن تا آن طرف سنگرها آمده بود. خواستم فریاد بزنم، ولی خواستم فریاد بزنم، ولی دیدم صدایم در نمی آید. باید کاری می کردم. آهسته، آهسته جلو رفتم. دیدم يك نفر است. معلوم بود اطلاعاتی است و برای شناسایی آمده است. به خودم آمدم. دیدم آفتابه هنوز در دستم است. پیش خودم گفتم اسلحه ندارم، حالا چه کار کنم! يك دفعه فکری به نظرم رسید. آهسته جلو رفتم و لوله ی آفتابه را در کمرش فرو کردم. صدا زد: تسلیم، تسلیم! و دستهایش را بالا گرفت.

🌸 اسلحه اش را گرفتم و به او گفتم: "تعال، رو!" وقتی این طرف خاکریز آمدم، با صدای بلند داد زدم: "مهدی! حسین! کجایید يك عراقی گرفتم!" بچه ها با صدای من بیدار شدند. چند تا از بچه های نگهبانی هم سریع رسیدند. همه غرق در خنده بودند. چند نفر سریع رفتند ببینند کسانی دیگر هم هستند؛ که متوجه شدند آنها فرار کرده اند. من با لوله آفتابه يك اسیر گرفته بودم. بچه ها از خنده روده بُر شده بودند. بعد از آن اتفاق و بردن سرباز عراقی، نماز شبِ باحالی خواندم و پیش خودم به این فکر کردم که وضوی نماز من باعث جلوگیری از شناسایی منطقه شده بود. راوی: رزمنده دلاور سعید صدیقی

#پایی\_که\_نمی\_خواست...!!

🌸 چند روز قبل از عملیات، ناخن پایش به شدت عفونت کرد، طوریکه دیگر قادر به حرکت و حتی پوشیدن پوتین نبود. بهمین خاطر، فرماندهان تصمیم به عدم شرکت او در عملیات گرفتند. او به محض اینکه از این قضیه با خبر شد....

🌸 ....سریع رفت و پوتین هایش را پوشید و بندش را هم محکم بست و آمد و بدون هیچگونه ابراز دردی قاطعانه گفت: پایی که بخواهد مرا از عملیات جا بگذارد اصلاً نمی خواهم راحت باشد. شهید سیداحمد برقعی در همان عملیات جاودانه شد.

# دیده\_بانی\_که\_دستانش\_را\_تقدیم\_کرد....

بدون اینکه لحظه ای احساس خستگی کند، مرتب به قبضه ها گِرا می داد و قبضه ها هم به شدت نیروهای مزدور عراقی را زیر آتش خود داشتند. عراقی ها از او رد شده و او پشت آنها قرار گرفته بود، اما همچنان به کار خود ادامه می داد، با این کار او تقریباً هفتاد، هشتاد درصد نیروهای بعثی منهدم شده بودند و به همین خاطر مجبور به عقب نشینی شدند. هنگام برگشت به او برخوردی بودند که مشغول دیده بانی و دادن گِرا به رزمندگان اسلام است و در این حالت او را به شهادت رسانده بودند. هنگامی که عراقی ها عقب نشینی کردند و ما وارد منطقه شدیم، با جنازه قطعه قطعه شهید جلیل بهرامی روبرو شدیم که مردانه دستانش را تقدیم ابوالفضل العباس (ع) کرده بود.  خاطره ای به یاد شهید جلیل بهرامی\_راوی:

رزمنده دلاور برادر محمدی

# رازی\_که\_در\_آن\_خواب\_بود...!

برای بار اول بود که بعد از خدمت سربازی به جبهه می رفتم. در لشکر فجر و در واحد توپخانه مشغول انجام وظیفه بودم. سال ۱۳۶۳ بود و هوای منطقه موسیان بسیار سرد. روزهای اول در نماز خواندن تنبلی می کردم. چند روزی به همین منوال گذشت تا يك شب خواب عباس ذاکر حسین را دیدم؛ یکی از بچه های

خوب سپاه که همسایه قدیمی هم بودیم و شهید شده بود. سوار يك ژيان بود؛ دور يك فلکه می گردید و يك دیگ بزرگ آش هم پشت آن گذاشته بود. چند نفری هم از بچه ها توی صف ایستاده بودند و به نوبت از او آش می گرفتند. من هم با کاسه ای که در دست داشتم دوان دوان به طرف عباس دویدم تا از او آش بگیرم که ناگاه صف تمام شد و او پشت ماشین ژیان خود نشست و حرکت کرد.... من به دنبال او می دویدم، ولی او نمی ایستاد. هر چه فریاد کشیدم که به من هم غذا بدهد، او نایستاد و رفت و.... من از خواب بیدار شدم. برای من واضح و روشن بود که این خواب تعبیرش چیست؟ نماز سبک شمردن من باعث شد که در صف آنها نباشم و از آن روز نماز ترک نشد. راوی: رزمنده علاءالدین خادم الحسینی

#اقتدای\_پدر\_به\_پسر

🌸 از پدرم شنیدم که گفت: "در جبهه با یکی از بسیجی ها که چندان سنی هم نداشت و با پدرش آمده بود، دوست شدم. او و پدرش همیشه بر سر اینکه چه کسی بایستد و نماز را به دیگری اقتدا کند، با هم بحث داشتند. فرزند به پدرش می گفت که تو بایست و پدر می گفت که پسر از قدرت روحی و معنوی بالایی برخوردار است و من خجالت می کشم که او نمازش را به من اقتدا کند. يك روز ظهر فرزند به نماز ایستاد و پدرش در پشت سرش به او اقتدا کرد. در رکعت آخر فرزند به سجده رفت،

اما سجده اش خیلی طولانی شد. پدرش می گفت که من فکر می کردم او از قصد آن را طولانی کرده و منتظر ماندم تا او از سجده برخیزد، ولی او هرگز بلند نشد. پدر فریادی از ته دل کشید و گفت: فرزندم به آرزویش رسید! پیکری جان آن بسیجی و خون پاک پیشانی او که بر روی مهر و خاك ریخته شد هرگز از خاطر من نخواهد رفت. "راوی: سرکار خانم فریده اسدیان

#هوس\_خلوت

🌸 در یکی از شبهای اسارت، بعد از آنکه همه دوستان به خواب رفتند هوس خلوت با خدا را کردم. غزل کوتاهی از ذهنم عبور کرد که برای شما می نویسم.

🌸 دوش وقتی که خلاق همه رفتند به خواب

رفتم من مخمور سراغ می ناب

عقلم چو مرا دید در آن حالت گفت:

ای عاشق شوریده مشو مست و خراب

گفتم: تو مگر چه کاره ای ای مفتی!

من از ره عشق جسته ام رسم صواب

وین راه صواب را نشانم داد او

چون پیروی اش کرده ام از عهد شباب

گفتا که ره عشق جنون آمیز است

چون دید که جزم است مرا عزم شراب

وانگه بگرفتم پیاله ای را بر کف

کردم همه نقش عقل را نقش بر آب

راوی: آزاده سرافراز عطا جلادتی

#جراحی\_توسط\_صدام...!!

🌸 یکی، دو تا نبودند. بد جایی هم بودند؛ ترکشها را می گویم. توی سرش جا خوش کرده بودند. هوای منطقه گرم بود و ترکشها اذیتش می کردند. آخرین بار که آمد خیلی اصرار کردم: شما به منطقه نرو اذیت می شوی، بیا همین جا جراحی کن تا ترکشها را در بیاورند. جواب داد: "خود صدام یک باره عمل می کند، احتیاج به جراحی نیست." همانطور شد که می گفت؛ ترکش بزرگی به سرش اصابت کرد و شهید شد. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن انفرادی



شهید  
علی  
چیت سزایان



باران بی امان می بارید. همه ی بسیجیان زیر شلاق باران  
و صدای رعد و برق گم شده بود. ستون گردان زیر پای  
عراقی ها از روی گونی هایی که پله وار چیده شده بود،  
عبور می کرد. گویا جنس یکی از گونی ها با بقیه فرق داشت؛  
هر از گاهی تکان می خورد! آن شب شاید هیچ بسیجی  
متوجه نشد که علی آقا پله شده بود برای نیروهایش...

برگرفته از کتاب «دلیل»



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

#آخرین\_وداعی\_که\_انجام\_نشد....

🌸 دخترم در سن شانزده سالگی در بیمارستان بستری شد. سرطان داشت؛ آخرین لحظات عمرش را سپری می کرد. با اینکه فرمانده عملیات در تپه های الله اکبر بود، از طریق مسئولین از او خواسته شد تا هر چه سریعتر برای آخرین وداع به تهران برگردد. همسرم اما قبول نکرد.... پیام داده بود: "دخترم در تهران کسانی را دارد که همراهش باشند، ولی من نمی توانم در بحبوحه ی عملیات فرزندان سربازم را تنها بگذارم." از من هم خواسته بود تا مردانه مقاومت کنم. این عملیات هم پایان یافت و او بالاخره آمد. پس از چهل و دو روز بازگشت. بی آنکه با فرزندش وداع کند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید مسعود منفرد نیای

#پاسدار\_خمینی....

🌸 دو روز از اقامت خدیجه و خانواده اش در سوسنگرد گذشت. آنها نه خواب داشتند نه خوراک. ساعت از ۵ بعد از ظهر گذشته بود. گرمای هوا شکسته و نسیم خنک صورتمان را نوازش می داد. عراقیها از اطراف، شهر را به گلوله بسته بودند. ۵ کیلومتر جلوتر، ناگهان چشمم به یک نفری عراقی افتاد. رو به حیب کردم تا او را خبر کنم، فرصت نشد. رگبار گلوله از دو طرف بر سرمان باریدن گرفت.

🌸 برای يك لحظه، زمین و زمان به هم ریخت. از ترس سرم را پایین آوردم. خدایا چه اتفاقی در حال افتادن بود. حبیب پدال گاز را فشرد. ماشین سرعت گرفت اما امکان فرار نبود. ماشین به گلوله بسته شد. چرخهای ماشین مورد اصابت گلوله قرار گرفت و پنجر شد. چند لحظه بعد، ماشین از حرکت ایستاد. پایم می سوخت و خون از آن جاری شده بود. حبیب هم از ناحیه پا زخمی شده بود. عراقیها هلله کتان جلو آمدند و محاصره مان کردند. با اسلحه به طرفمان نشانه رفته بودند. آهسته جلو آمدند و ژ-۳ را از دست من گرفتند بعد نارنجکها را که خونی شده بود. با هلله داد می زدند که حرس خمینی (پاسدار خمینی) گرفتیم. آن روز خدیجه میرشکاری و همسرش حبیب شریفی به اسارت عراقیها درآمدند. بعدها عراقیها آن دو را از هم جدا کردند و خدیجه هرگز شوهرش را ندید. خدیجه بیش از چهارصد روز در اردوگاههای عراق اسیر بود. بالاخره او يك روز به همراه تعدادی از خانواده ها آزاد شد بی آنکه هرگز بفهمد بر سر همسرش چه آمده....

#سجده-شکر-پس-از....

🌸 پس از انجام مراسم مبادله اسرا، سوار بر اتوبوسهای ایرانی وارد پادگان الله اکبر شدیم. از بلندگوی مسجد ندای ملکوتی اذان پخش می شد. به همراه سایرین وضو گرفته و نماز را به جماعت برپاداشتیم. پس از نماز به پیشنهاد یکی از

آزادگان همگی آستینها و شلوارها را تا زانو بالا زده و روی خاک به سجده رفتیم. سجده شکری به مدت نیم ساعت که در آن سجده، آزادگان حرفهای ناگفته خود را با صدای بلند با خدای خود بیان می کردند.

🌸 مردم همانند سایر آزادگان مرا بر روی دوش خود از محل جایگاه ویژه تا در منزلمان بردند. بنا به درخواست آنان و حسب وظیفه دقایقی تشکر و قدردانی کرده و خاطراتی را از اسارت ذکر کردم. لحظاتی بعد متوجه صدای روحبخش اذان ظهر شدم. وضو ساخته و بر روی سجاده ای در گوشه اتاق مشغول نماز شدم. پس از اتمام نماز متوجه شدم.... پس از اتمام نماز متوجه شدم بچه خردسالی در کنارم نشسته و نماز می خواند. صورت وی را بوسیدم. بعد فهمیدم که فرزند یکی از شهداست. او را در آغوش گرفتم او نیز خود را محکم به من چسبانده بود و مرتب فریاد می زد: "صل علی محمد، آزادگان خوش آمد!" شدیداً تحت تأثیر قرار گرفتم و ناخودآگاه پنجره جدیدی از زندگی به رویم باز شد و امروز افتخار دارم که به برکت نماز و پاداش آن، پس از آشنایی با خانواده شهید و ازدواج با همسر شهید، سرپرستی فرزندش را برعهده گرفته و هرزمان که توفیق نماز جماعت در مساجد را نداریم، به همراه وی، خانوادگی نماز جماعت را برپا می داریم و سجده شکر پایانبخش هر نماز ما شده است. راوی: آزاده سرافراز علیرضا فراهانی

#شلیک\_فقط\_با\_یاد\_خدا

🌸 در اواسط سال ۶۰، يك شب دو خودرو گشتی به سرپرستی حاج حسین در شهر سنندج مشغول گشتزنی بودند. ناگهان از طریق بی سیم متوجه شدیم آنها در محاصره دشمن قرار گرفته و نیاز به کمک دارند. آدرس را که پرسیدم، حاج حسین گفت: ما در بلوار شبلی درگیر هستیم و حدود ۷۰ تا ۸۰ نفر از ضد انقلابیون در مسجدی تجمع کرده و یکی از پیشمرگهای مسلمان را نیز از منزلش بیرون آورده و جلوی خانواده اش اعدام کرده اند.

🌸 پس از بررسی امکانات موجود و شرایط حاکم، درگیر شدن را صلاح ندانسته و چاره ای ندیدیم جز اینکه از خمپاره استفاده کنیم. ۳ قبضه خمپاره در باشگاه سوار کردیم و با زدن يك خمپاره منور محل را دقیقاً شناسایی کردیم. پس از آن با شلیک پشت سر هم و درخواست کمک از توپخانه ارتش محل تجمع و محل‌های فرار دشمن را به شدت زیر آتش قرار دادیم.

🌸 آن زمان ما اطلاعات کافی از خمپاره نداشتیم و فقط با ذکر آیه شریفه "ما رمیت اذا رمیت ولكن الله رمی" و با توکل به ذات خدای تعالی شلیک می کردیم. در خاتمه عملیات، فقط يك نفر از نیروهای بسیجی زخمی شده بود و تنها شهید ما هم آن يك نفری بود که او را از منزلش بیرون آورده و اعدام کرده بودند. ولی در آن درگیری ۱۹

نفر از ضد انقلابیون توسط همان خمپاره ها و با آتش خشم الهی کشته شدند و این نبود مگر نصرت و خواست الهی. 🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج حسین روح

الامین سیدالشهداء کردستان

#کسی\_نبود\_جز...

🌸 اسفند ماه سال ۱۳۶۳ بود و ما در قالب لشکر ۵ نصر در منطقه بوشهر برای عملیات بدر آموزش می دیدیم. هوا بسیار سرد بود و سوز شدیدی می آمد؛ طوری که اصلاً نمی خواستیم از چادرها بیرون بیاییم. وقتی برای نماز صبح بیرون می آمدیم و وضو می گرفتیم، سردی هوا به حدی زیاد بود که بعد از وضو گرفتن، دستهای مان را زیر آگروز کامیونهایی که روشن بود می گرفتیم تا کمی گرم شویم!!

🌸 در یکی از این صبحها دیدم کسی در دوردستها و در وسط بیابان نماز می خواند. خیلی تعجب کردم! این چه کسی بود که در این سوز شدید نماز می خواند. همه بچه ها بعد از وضو گرفتن و گرم کردن خود، سریع به داخل چادر می رفتند. می خواستم بروم داخل که آن رزمنده توجه ام را جلب کرد. خودم را به او رساندم. با کمال تعجب دیدم سردار شهید صیاد شیرازی است که در آن بیابان برهوت خالصانه با خدای خودش راز و نیاز می کرد. راوی: رزمنده دلاور علیرضا زارع زاده

#گور\_دسته\_جمعی!

🌸 پس از آزادسازی شهر سنندج و بیرون راندن گروهکها از آن، تعدادی از همزمان برای گشت و جمع آوری اطلاعات به منطقه "سنگسیاه قشلاق" رفته بودند که در آنجا يك گور دسته جمعی را پیدا کردند. موضوع را به سازمان اطلاع دادند. به اتفاق چند تن از همزمان به آنجا رفتیم.

🌸 در داخل گور جنازه سه جوان وجود داشت که متلاشی شده و قابل شناسایی نبودند. چون از همان ابتدای پاکسازی شهر سنندج تعدادی از خانواده ها مراجعه کرده و موضوع گم شدن فرزندانشان را اطلاع داده بودند، اطلاعیه ای دادیم و از آنها درخواست کردیم برای شناسایی جنازه ها بیایند.

🌸 ....وقتی آمدند مشخص شد جنازه ها متعلق به سه تن از برادران نمکی است که به خاطر تدریس قرآن و دفاع از مقدسات دینی توسط گروهکها به شهادت رسیده بودند!راوی: محمدفایق فرجی از پیشمرگان مسلمان کرد

#حضور\_یکی\_از\_جاعلین\_در\_جبهه!!

🌸 گفتم: چند سالته؟ گفت: چهارده سال. گفتم: پس چطوری اومدی جبهه، چهارده ساله ها رو که اعزام نمی کنند! گفت: از شناسنامه ام فتوکپی گرفتم. بعد

فتوکپی رو دستکاری کردم و سن ام رو بیشتر کردم. بعد دوباره از روی اون فتوکپی

کردم؛ به همین راحتی...!راوی: رزمنده دلاور علی عسگری

#مشیت\_الهی\_و\_سرنوشت\_من....

🌸 زمانی که در جنگ و نبرد با ضدانقلاب بودیم، یکی از خطراتی که همیشه نیروهای ما را تهدید می کرد، کمین دشمن بود. ضدانقلاب به دلیل آشنایی با منطقه کمینگاهها را خوب می شناخت و مرتب در سر راه رزمندگان ما کمین می کردند و تعداد زیادی از نیروهای رزمنده در این کمینها به شهادت رسیدند.

🌸 چند سال از آن دوران می گذشت و امنیت پایدار به کردستان برگشته بود. يك روز در کنار خیابان منتظر تاکسی بودم که يك تاکسی در مقابلم توقف کرد و با اسم مرا صدا زد، اما من راننده تاکسی را نمی شناختم. سوار شدم. راننده گفت: حاجی مرا می شناسی؟ گفتم: نه! گفت: من یکی از افراد توّاب هستم که قبلاً همراه گروهکها بوده ام. من خدمه آر.پی.جی هفت بودم. يك روز در یکی از کمینگاهها کمینی گذاشته بودیم و منتظر آمدن ماشین شما بودیم. ماشینی که شما در آن بودید و ۹ نفر سرنشین داشت، وارد کمینگاه شد و کاملاً در تیررس ما بود. من سه بار ماشه آر.پی.جی را چکاندم، اما عمل نکرد. تا اینکه شما از تیررس خارج شدید و وارد کمینگاه بعدی شدید. سپس آر.پی.جی خود به خود عمل کرد!



🌸 من در آن لحظه جز به مشیت الهی فکر نکردم و در همان جا بود که متحول شدم و به این یقین رسیدم که خدا با شماست و بعد از چند روز خودم را به نیروهای اسلام تسلیم کردم. راوی: عبدالله حاجی میرزایی از پیشمرگان مسلمان

#سفره\_ساده\_حضرت\_امام\_خمینی

🌸 يك بار به اتفاق شهید بروجردی، شهید حاج مسعود غمیان، مامو رحیم و داریوش چاپاری و مسؤولین پیشمرگان مسلمان کرد پاوه و نوسود به محضر حضرت امام (ره) شرفیاب شدیم. در يك فضای بسیار معنوی و سرشار از صفا و پاکی لحظاتی در سکر استفاده از چشمه فیاض معنویت آن پیر فرزانه در ماورای افکار دنیوی به سیر و سیاحت پرداختیم. حضرت امام (ره) بسیار پدرانہ برخورد کردند و دلسوزانه به راهنمایی و نصیحت فرزندان پیشمرگ خود پرداختند. پس از پایان دیدار قصد عزیمت کردیم. حضرت امام فرمودند: "باید بمانید، نهار را با هم می خوریم و بعد از نهار راهی می شوید." دوستان با رغبت و رضا پذیرفتند. وقتی نهار را آوردند؛ مقداری خرما و پنیر و نان بود که بر روی سفره ای که از آن جز عطر محبت و معنویت به مشام نمی رسید، قرار دادند. حضرت امام تعارف فرمودند و خود نیز در کنار ما بر سر این سفره ساده نشستند و نهارشان را میل کردند. آنچه بنده در این سفر از سیره عملی ایشان مشاهده کردم، جز در احوال اصحاب رسول الله (ص)

ندیده ام. کسی که با قدرت معنوی خود جهآنی را تکان داد، اینگونه ساده و بی تکلف می زیست! راوی: ایرج نیک روزی از پیشمرگان مسلمان گُرد سَنَدَج

#گشت

🌸 برای گشت شناسایی به مقر عراقی ها می رود. پایین اسکله می نشیند که ناگهان متوجه می شود نگهبان عراقی به سویش می آید، دیگرهیچ کاری نمی تواند بکند جز خواندن آیه "وجعلنا....." نگهبان به او رسیده و خیره می ماند؛ سپس برگشته و چند قدمی زفته دوباره برمی گردد. خم می شود و خوب او را نگاه می کند و بعد راهش را می گیرد و می رود. شهید حمیدی نور بعد از این اتفاق، تمام مقر را شناسایی کرده و باز می گردد. راوی: برادر بسیجی محمد بروجردی

#وقتی\_خط\_نورانی\_شد...

🌸 در حاشیه "خور عبدالله" مشغول صرف شام بودیم. حاج قاسم به اتفاق برادر فارسی تشریف آوردند. از قرارگاه خبر آوردن نیروها را برای عملیات فردا تجهیز کنیم؛ دشمنان قصد دارند منطقه را بمباران شیمیایی کنند. حاج قاسم تذکرات لازم را دادند. به بچه ها گفتند: حالا برای نزول باران دعای توسل برگزار کنید؛ فردا هوا بارانی شود و هواپیماهای دشمن نتوانند پرواز کنند. ساعتی بعد صدای مناجات بچه ها خط را نورانی کرد. هنوز دعا به پایان نرسیده بود که قطره های شفاف باران

را روی چهره های خود حس می کردیم. حاج قاسم در حالی که شبنم مژه هایش با نم نم باران درهم آمیخته بود با خود می گفت: خدایا این دعای کدام بسیجی عارف بود که مستجاب شد؟! کتاب "اقتدا به عاشورائیان"

#خاطره-ای-برای-مسئولین!!

🌸 مجروح شده بود و از درد به خود می پیچید. پزشکان تصمیم گرفتند برای مداوا و پانسمان زخمهایش، بادگیری را که بر تن داشت پاره کنند. به محض اینکه از این تصمیم با خبر شد، تمام دردها را به جان خریده و لباس بیت المال را از تن زخمی خود بیرون آورد و مانع از پاره کردن آن توسط پزشکان شد. شهید غلامعلی سعیدی فر در امر بیت المال اینگونه حساسیت از خود نشان می داد.

#وابستگی-و-اراده!!

🌸 شهید هاشم رستمی، کلاهی داشت که بسیار مورد علاقه اش بود. روزی کنار آب نشسته بود و در عالم خودش سیر می کرد. جلو رفتم و با شوخی به او گفتم: هاشم! شما چقدر به دنیا و زرو زیورث دلبستگی دارید، چقدر به مال دنیا چسبیده اید؟! ادر حالیکه آهسته آهسته سرش را بالا می آورد، با قطعه ای "نی" که در دست داشت کلاه را از سرش برداشت و به داخل آب پرتاب کرد و با لبخند گفت: آری غلام جان! ما به دنیا دل می بندیم؛ اما هر وقت اراده کنیم از آن دل می کنیم....

#به-جز-آن-شب...!!

🌸 آن روز صبح با آنکه بچه ها صفوف نماز را مرتب کرده و فقط منتظر آمدن او بودند، در گوشه ای روی خاک به سجده افتاده بود و گریه می کرد. جلو رفتم و گفتم: حاج آقا وقت نماز صبح است و بچه ها منتظرند، اما او از آمدن خودداری کرد و گفت: چگونه من پیش نماز این بچه ها شوم در حالیکه آنها دیشب نماز شب خوانده اند و من در خواب غفلت به سر بردم. بعداً در لابلای کلمات خالی از ریایش اینگونه فهمیدم که به جز آن شب، هیچگاه نماز شب او قضا نشده بود، او طلبه جوان گردان غواصی، شهید نادر عبادی نیا بود.

#تی ۷۲

🌸 در جریان عملیات والفجر ۸، دشمن از تمامی امکانات خود، از جمله تانکهای تی ۷۲ استفاده نمود. یکی از خصوصیات این تانکها این بود که موشک های آر.پی.جی ۷ بر آن کاملاً بی اثر بود. آنها که تعدادشان به ۳۰۰-۲۰۰ دستگاه می رسید، با بهره گیری از این خصوصیت، به سرعت به سمت بچه ها در حال پیشروی بودند!! در این هنگام شهید محسن عینعلی فرمانده شجاع گردان به همراه بقیه نیروها دست به ابتکاری جالب زد و او اولین نفری بود که با يك خیز متهورانه به روی اولین تانک پرید و با پرتاب نارنجک به داخل تانک، نیروهای گردان را به پشت تانکها هدایت کرد

#سیزده-ساله-ای-دیگر

🌸 رزمندگان سوار اتوبوس ها شده و منتظر اعزام به جبهه بودند. او هم برای رفتن و اعزام شدن اصرار داشت و گریه می کرد؛ اما ما به دلیل سن و سال کم و جثه کوچکش با این خواست او مخالف بودیم. خودش را زیر چرخ یکی از اتوبوس ها انداخت و با زاری گفت: یا این ماشین از روی جنازه ام رد شود و یا مرا هم ببرد. ناچار به قبول اعزام او شدیم اما مشروط بر اینکه حق حضور در خط مقدم را نداشته باشد و فقط در عقبه بماند. بعد از مدتی برای انجام پاره ای امور به همان جبهه رفتم و احوال آن نوجوان سیزده ساله را از فرمانده محور پرسیدم، از شور و علاقه او به جهاد بسیار تعریف کرد. آن نوجوان عاشق همان شهید مجید بادامی بود که در پیشگاه خدا هم با پافشاری فیض شهادت را نصیب خود کرد. راوی: آزاده سرافراز حاج سعید فرجیان زاده

#به-خاطر-مادرم-زهرا

🌸 در عملیات کربلای ۴، به جهت اصابت ترکش به سرم از نعمت گویایی محروم شده بودم و تلاش پزشکان هم کار به جایی نمی برد. ....هرطور بود خودم را برای عملیات کربلای ۵ به جبهه رسانیدم. قبل از عملیات در خواب دیدم که در مسجدی هستم، بچه های گردان و شهید حاج محسن عینعلی هم حضور دارند و شهید

حسن محمدقلی به مداحی مشغول است. در این هنگام.... در این هنگام دو سید نورانی وارد مجلس شدند و در کنار حاج محسن نشستند، یکی از آنها فرمود: حاج محسن چرا حاج قاسم مداحی نمی کند؟ و ایشان جریان مجروحیت من را برای آنها تعریف کرد. وقتی آنها خواستند مجلس را ترك کنند، یکی از آن بزرگواران دستی بر سرم کشید و گفت: به خاطر مادرم زهرا (س) بخوان. از خواب پریدم و متوجه شدم که شفا پیدا کرده ام و اولین جمله - بسم الله الرحمن الرحيم - بر زبانم جاری شد.

راوی: سردار شهید حاج قاسم محمدی دوست

#راز\_شال\_مشکی...!!

بعد از شهادت غلامعلی سعیدی فر، علی اصغر فاتحی، بالای پیکرش حاضر شد و شال مشکی خودش را با شال شهید سعیدی فر عوض کرد. همان روز فاتحی هم شربت شهادت را بنوشید. این بار شهید عباس کیانیان بر پیکر پاک شهید فاتحی حاضر شد و شال او را به گردن خود انداخت و شال خودش را نیز به گردن آن شهید عاشق از این قضیه ما خیلی تعجب کرده بودیم، تا اینکه فردای آن روز برادر کیانیان هم به شهادت رسید. وقتی وسایل آنها را باز کردیم. در وسایل شهید سعیدی فر دست نوشته ای را پیدا کردیم که روی آن خطاب به شهیدان فاتحی و کیانیان نوشته بود: من شهید می شوم و در آنجا منتظر شما هستم. راوی: امیر خانداده

#آفتاب\_در\_دیدار\_آفتاب

🌸 وقتی برای زیارت حضرت امام خمینی به جماران رفته بودم، یکی از همزمان مهدی خبر شهادتش را همراه نامه ای برایم آورد. با افتخار در میان جمعیت ایستادم و خطاب به روح خدا گفتم: اماما! دومین فرزندم را هم تقدیم راه تو نمودم. مهدی در نامه اش برایم نوشته بود: مدت ۳۱ ماه در سپاه خدمت کردم و حتی ریالی از آنجا نگرفتم. به شما هم سفارش می کنم پولی از سپاه نگیرید. راوی: پدر بزرگوار شهیدان بهادر بیگی (پدر چهار شهید)

#نسیم\_مجنون

🌸 در عملیات ۲۰ شهریور، در جزیره مجنون، حدوداً هفت ساعتی می شد که با شرایطی سخت اعم از تنگی لباس غواصی، گرمی هوا، سنگینی تجهیزات و... در آب شنا می کردیم. قبل از آنکه قدم به خشکی نهیم، شهید شهرام نوروزی زیر لب زمزمه کرد: "یا ابوالفضل العباس، یک نسیم خنک" هنوز چند لحظه ای از دعای شهرام نگذشته بود که لطف حضرت ابوالفضل (ع) در قالب یک نسیم خنک، جسم و جانمان را صفا بخشید. این نسیم تا حد زیادی باعث خنک شدن بچه ها و کاهش بخشی از گرما و سختی عملیات شد. به علاوه اینه باعث تکان خوردن نی های اطراف مسیر شد که با ایجاد سرو صدا، راحت تر مسیر را طی کنیم. اما او این دعا را برای ما کرد و

برای خودش چیز دیگری خواست و ما این را وقتی فهمیدیم که نسیم شهادت روح  
بلندش را تا آسمان بالا برد. راوی: رزمنده دلاور محمد رنجبر

#توفیق\_ماندن

🌸 هنگامی که برای انجام کاری وارد خط شدیم، یکی از بچه های واحد به نام برادر  
حرمتی بر اثر انفجار مین از ناحیه پا مجروح شد. او را به داخل سنگر منتقل کردیم که  
ناگهان شروع به گریه نمود، در حالیکه فکر می کردم از درد می گرید؛ پرسیدیم: چرا  
گریه می کنی؟ و او در جواب گفت: دعا کنید خدا توفیق ماندن در جبهه را از من نگیرد  
و به خاطر مجروحیت، مرا به عقب منتقل نکنند. با این کلام او، اشک تمام بچه هایی  
که در سنگر جمع بودند، جاری شد و همه گریستند. راوی: مسعود سیفی

#ماسک!

🌸 بعد از عملیات کربلای ۸، هواپیماهای رژیم عراق، منطقه ای در خرمشهر را که  
بچه ها در آنجا مشغول استراحت بودند، به شدت مورد بمباران شیمیایی خود قرار  
دادند. به گونه ای که بچه ها به صورت خیلی دردناک و مظلومانه ای به شهادت می  
رسیدند. من که خود مجروح شده و بدون آنکه بتوانم تحرکی داشته باشم، فقط  
شاهد قضایا بودم و دیدم که شهید علی غمخوار حسینی چگونه غمخواری بچه ها  
را می کرد و آنها را یکی یکی از منطقه دور می کرد. او در این نقل و انتقالات به



مجروحی برخورد که دچار گازگرفتگی شده و داشت خفه می شد، در حالیکه می دانست درآوردن ماسک از صورتش مساوی با شهادت است، اما ماسک خودش را به آن مجروح داد و خود مصدوم شیمیایی گردید. راوی: رزمنده دلاور مهدی فرجی

#رویای\_بنفشه

يك شب با او به آرامی در محوطه گردان ۱۵۴ قدم می زدیم که شروع کرد به تعریف خوابی که شب قبل دیده بود. گفت: سید! دیشب خواب دیدم در همین جا نشسته ایم و حاج هادی گرم صحبت برای بچه های گردان است. در این هنگام جوانی زیبا رو و نورانی را دیدم که با کاغذی که در دست داشت، وارد شد و از روی آن لیست اسامی تعدادی از بچه ها را که شهید شده اند، خواند و آنها یکی یکی رفتند و کمی آن طرفتر از ما ایستادند.

سپس نگاهی به من و به بقیه بچه ها انداخت و اسم مرا هم خواند. او در حالی این خواب را تعریف می کرد که از شدت شوق به نفس نفس افتاده بود. برخلاف میل باطنی ام گفتم: حسین! انگار تو هم رفتنی شدی و او با همان افروختگی اش جواب داد: خدا کند لیاقتش را پیدا کنم. چند روزی از آن جریان نگذشت که برادرم حسین سمیعی را با اشك چشمانم تا عرش بدرقه کردم.

راوی: رزمنده دلاور سید عادل حسنی

رسیدیم دو کوهه. به بچه ها گفتم شام نخوردیم ، حاجی تعارف میکنه. دو تا  
ظرف غذا آوردند، دو تا تن ماهی هم باز کردند و کنارش گذاشتند. من هم  
بدون بسم .. شروع کردم. حاجی قاشق را برداشت و پرسید: بچه ها  
شام چی داشتند؟ گفتند : از همین. حاج همت گفت : جان من  
از همین بود؟؟ گفتند: همه اش که نه؛ تن ماهی اش  
را گذاشتیم فردا ظهر می خواهیم  
بدهیم. حاج همت قاشق را برگرداند  
داخل ظرف. گفتند : به خدا قسم  
فردا ظهر می دهیم!  
حاجی گفت: به خدا قسم فردا  
ظهر من هم می خورم!

به نقل از باقر شبیانی  
کتاب « به جنون گفتم زنده بمان »  
ص ۲۳۱

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

#آنان\_که\_خدا\_را\_دیدند....

🌸 در پاسگاه زید با اینکه از سه طرف توسط تانکهای مزدوران عراقی محاصره شده بودیم و آتش و دود تمام فضا را پر کرده بود، اما شهید بزرگوار حمید یوسفی بی هیچگونه توجهی به موقعیت پر آشوب و خطرناک منطقه، با آرامش و دقت مشغول فیلمبرداری و ضبط حماسه های دلیرمردان صف شکن بود که ناگهان انفجار خمپاره ای از او حماسه ای جاوید بر لوح زیبای عشق حك نمود. وقتی که پیکر پاره پاره او را داخل پتویی می پیچیدیم، یاد حرفهایش که ساعتی پیش هنگام آمدن به پاسگاه می زد، افتادم که می گفت: خدا را ببین... خدا را ببین...راوی: حاج جواد بیات

#پای\_سیخ\_مانند...!!

🌸 در عملیات کربلای ۵، تازه مجروح شده بودم؛ آن هم روز دوم عملیات: ۶۵/۱۰/۲۱ يك پايِم قطع شده بود و دست راست و سر و سینه ام ترکش خورده بود. پس از اعزام به کشور آلمان، پايِم را بدون زانو پیوند زدند و با ۴ - ۳ پیچ، استخوان ران را به استخوان ساق وصل کردند. مانده بودم که با يك پای بدون زانو و سیخ مانند، چگونه نماز بخوانم، بنشینم، دراز بکشم و.... قبلش در عملیات کربلای ۴، يك شب موقع عملیات که تا صبح مشغول جنگ و گریز بودیم و اصلاً جز خون و شهید و.... چیزی نبود، نماز صبح داشت قضا می شد. برای اولین مرتبه، نماز

صبح را در حال راه رفتن و با تیمم - آن هم از کنار جاده شلمچه - خواندم. برای سجده و رکوع فقط کمی سر را خم می کردیم و سنگ از قبل برداشته شده را به پیشانی می ساییدیم. و تازه وقتی به مقر بازگشتیم، از فرمانده و روحانی گردان پرسیدیم که وضعیت نماز صبحمان چه جور است! با خود فکر می کردم حالا چکار کنم. بعضی پیشنهاد دادند که همان طور نشسته ادامه بده و نماز نشسته هم قبول است، ولی تصمیم گرفتم که ایستاده نماز بخوانم. برای اولین مرتبه ایستادم و موقع سجده چون پای چپم زانو نداشت، به جای اینکه هفت جای بدنم روی زمین باشد، شش جای بدنم روی زمین بود و مانند ژیمناستیک کارها پایم را می چرخاندم و می نشستم. حالا مدتهاست که اینگونه نماز نخوانده ام، ولی این نماز هم مانند آن نماز صبح کلی کیف دارد. راوی: جانباز غلامرضا عابد مسلك

#جاذبه - ی - شهید - صیاد - شیرازی

🌸 به منظور پاکسازی محور دیواندره - سنندج، سعادت‌تی نصیب حقیر شد که در رکاب شهید صیاد شیرازی در این عملیات شرکت کنم. در ابتدای مسیر حرکت، بعد از تونل اول از مسیر سنندج به ما اطلاع دادند که جنازه ای در زیر پل پیدا شده است. جنازه وضع بسیار فجیعی داشت. چشمان او را از حدقه درآورده و به جای آن سکه های دو ریالی گذاشته بودند!

🌸 درباره موضوع به تحقیق و تفحص پرداختیم. معلوم شد جنازه متعلق به یکی از برادران حزب اللهی است که توسط ضدانقلاب به اسارت درآمده و پس از شکنجه های فراوان او را به شهادت رسانیده اند.

جنازه را به سنندج انتقال دادیم و به ادامه عملیات پرداختیم. به محور هزارکانیان که رسیدیم، شهید صیادشیرازی به من گفت: "آقای رضایی! موافقی اگر هزارکانیان پاکسازی شد، آقایان ...

را مسلح نماییم و منطقه را به آنان واگذار کنیم؟" گفتم: "هر طور صلاح می دانید، عمل می کنیم."

🌸 وقتی منطقه را پاکسازی کردیم، شهید صیاد شیرازی موضوع مورد نظر خود را با مردم در میان گذاشت. مردم اظهار رضایت نکردند و به صراحت رأی و نظر خود را گفتند. شهید صیاد شیرازی بسیار خوشحال شد و گفت: "ما فقط برای خدمت به شما به این منطقه آمده ایم و هیچگاه نمی خواهیم شما را در تنگنا قرار دهیم. ان شاء الله ما پایگاهی را در اینجا مستقر می کنیم و مسؤولیت آن را به نیروهای خودمان محول می کنیم." ایشان با این اقدام انسانی و اسلامی کاری کردند که تعداد زیادی از مردم جذب انقلاب اسلامی شوند.

راوی: آقای خلیل رضایی از پیشمرگان مسلمان کُرد سنندج

🌸 دوره خدمت سربازی ام در کردستان بود. من که تا آن موقع با کردها از نزدیک برخورد نداشتم، برای اولین بار و بعد از گذراندن دوره آموزشی به دره شهدا منتقل شدم. بعدها فهمیدم برای این به آنجا دره شهدا می گفتند؛ چون تعدادی از بچه ها در آنجا به دست ضد انقلاب شهید شده بودند. من و چند تا از بچه ها برای خودمان سنگری ساخته بودیم و شبها به نوبت نگاهیانی می دادیم.

🌸 چون سقف سنگر کوتاه بود، مجبور بودیم هنگام نماز خواندن کمی گردنمان را خم کنیم. در آن منطقه و دور از خانواده، تنها چیزی که به من تسلی خاطر می داد خواندن نماز و یاد خدا بود. هر وقت که ترس بر من مستولی می شد و فکرهای ناجور بر من غلبه می کرد، تنها با خواندن نماز به آرامش می رسیدم. شبی از شبها موقع عملیات، فرمانده اعلام وضع آماده باش کرد. ما باید برای شناسایی به جلو می رفتیم. برای مراقبت از سنگر، سعید را که از همه جوان تر بود، در سنگر گذاشتیم و به جلو رفتیم. چند ساعت بعد.... چند ساعت بعد که از عملیات برگشتیم، از دور سعید را دیدیم که به حالت سجده افتاده است. وقتی به او نزدیک شدیم، دیدیم که او غرق خون است. او در حال نماز خواندن بوده که دشمن از پشت سر، رگ گردن او را زده بود. صحنه غمناکی بود. او در حالی شهید شده بود که خدای

خویش را عبادت می کرد. از آن به بعد من هر وقت می خواستم نماز بخوانم، در محل شهادت سعید نماز می خواندم تا هم راه او را ادامه داده باشم و هم یادش را گرامی بدارم. راوی: رزمنده دلاور همت اله پاژکی

#مدل\_جبهه\_ای!!

🌸 همانجا دم در با پوتین از فرط خستگی خوابش برده بود. نشستم و بند پوتین هایش را باز کردم. می خواستم جورابهایش را در بیاورم که بیدار شد. وقتی مرا در آن حالت دید عصبانی شد. گفت: من از این کار خیلی بدم می آید. چه معنی دارد که تو بخواهی جوراب مرا در بیاوری؟! "دوست نداشت زن برده باشد. خودش لباسهایش را می شست؛ یک جوری که معلوم بود این کاره نیست. بهش که می گفتم، می گفت: "نه، این مدل جبهه ای است." خاطره ای از شهید مهدی زین الدین #تا\_غروب....

🌸 نبض اصغر دیگر نمی زد. دکتر و بقیه متأسف شدند. دکتر گفت: بریم. گفتم: نه، تازه کار من از اینجا شروع می شه. دکتر و پرستارها رفتند. دیگر از دست کسی کاری بر نمی آمد. چشمها و دستهای اصغر را بستم؛ با باند سفید. نگذاشتم پرستارها یا بچه های گروه دست به او بزنند. زمانی که جنازه را در تابوت چوبی می گذاشتیم، بچه ها بسیار بی تاب می کردند.

گفتم ساکت باشند و طاقت بیاورند. فایده نداشت آنها کار خودشان را می کردند. وقتی جنازه را در آمبولانس گذاشتند، پریدم رفتم جلو سوار شدم. موقع شستن اصغر، به صورتش بوسه زدم. پیشانی و سر و صورتش را خودم شستم. وقتی او را در کفن پوشاندند، روی کفن آیاتی از قرآن را نوشتم. وقتی جمعیت دور قبر اصغر جمع شدند، نگران شدم. دلم می خواست او را خودم دفن کنم. اما راه باز شد. چطور؛ نمی دانم. فقط دیدم راه باز شد. رفتم جلو. کفشهایم را کردم. وارد قبر شدم و سنگها را یکی یکی از بچه ها گرفتم و گذاشتم روی جنازه.

🌸.... همان کارهایی را کردم که چند شب قبل از اصغر خواسته بودم؛ در صورتی که اتفاقی برای من افتاد، انجام دهد. اصغر را به خاک سپردیم؛ به بهانه ای از جمعیت دور شدم. دلم می خواست تنها بمانم و بالای قبر اصغر بنشینم و سوره یاسین بخوانم. وقتی برگشتم جز بچه های گروه اصغر، دیگر کسی آنجا نبود. گفتند: تا هر وقت می خوای اینجا بمون، ما هستیم.

تا غروب بالای سر اصغر ماندم. گریه کردم و قرآن خواندم. وقتی چشمم به خورشید افتاد، داشت از نظر محو می شد....

🌸 خاطره ای به یاد شهید اصغر و صالی

راوی: همسر شهید معزز



#به\_دنبال\_رد\_پای\_اضطراب!!

🌸 می دانست تازه واردند. می خواست روحیه آنها را امتحان کند. - "می دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بریدند." زیرکانه نگاهشان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود که جواب محکمی شنید: - "اگر سر ما پانزده نفر رو هم جدا کنند خوشحال می شیم؛ چون با اختیار خودمون و با رضایت آمدیم."  
راوی: رزمنده دلاور علی گروسی

#نماز\_به\_جای\_شهادت!!

🌸 ساعت یازده صبح مسئول مقر ما در فاو به داخل سنگر آمد و گفت: بچه ها آماده شوید تا بروید اهواز، بنزین بیاورید. من گفتم: بعد از نماز، نهار می خوریم و حرکت می کنیم. گفت: نماز و نهار را آبادان یا دارخوین انجام دهید. الان حرکت کنید! زمانی که از مقابل مسجد فاو عبور می کردیم، اذان ظهر پخش می شد. به پل بعثت رسیدیم؛ دژبانی، پل را به دلایلی بسته بود و کامیونهای شخصی هم که به کمک ما آمده بودند اجتماع کرده بودند. يك قبضه پدافند چهار لول در دهانه پل مستقر بود که داشتم آن را نگاه می کردم. چشمم به تانکر مخزن آب کنار آن خورد. به بچه ها پیشنهاد کردم که تا پل باز شود، آب هم هست، نماز را بخوانیم و در ایستگاه صلواتی نهار بخوریم. هر سه نفر وضو گرفتیم و داخل نخلها به طور

فرادىٰ به نماز ايستاديم. ركعت دوم بوديم كه پدافند شروع به شليك كرد و سرو صدا بلند شد. يك نفر فرياد مى زد اين كاميونها را متفرق كنيد.

🌸 در ركعت چهارم كه سجده دوم را رفتم، زمين و زمان زيرو رو شد. كنترل خودم را از دست دادم. گوشم شديد سوت مى كشيد و دود همه جا را گرفته بود. دوباره نشستم تا نمازم تمام شد. حالت تهوع و دل درد داشتم. هر سه نفرمان سالم بوديم. جلو آمديم. دشمن هر دو طرف پل را زده بود. دو نفر خدمه پدافند و يك نفر راننده كاميون شخصى شهيد شده بودند. تانكر ما هم بر اثر اصابت تركش ديگر شيشه نداشت و بدنه اش از سمت راننده، آبكش شده بود؛ اما سالم بود و راه مى رفت. كاميون سوخته را عقب كشيديم. تانكر خودمان را هم به زير نخلها برديم. ساعتى بعد برگشتيم و چهار ركعت نماز عصر را خوانديم. امدادگرها دارو به ما دادند و تهوع و دل دردم خوب شد؛ سوت داخل گوشم هم آرام شده بود. مسئول مقر ما هم آمده بود تا اوضاع را ببيند. نماز عصر كه تمام شد به من گفتم: اگر داخل تانكر بودى، الان آزاد بودى! راستى كجا بوديد كه هر سه سالميد؟! دلم گرفته بود. شروع به گريه كردم و گفتم: هيچى! همين جا معامله مى كرديم. نمى دانم به ضررمان شد يا به نفعمان. ما شهادت را با نماز عوض كرديم.

راوى: رزمنده دلاور فردين ملايرى

#وقتی\_سفر\_آغاز\_شد....

🌸 رادیو، پیام امام را پخش می کرد. مادر با شوق و محبت گفت: "الهی من فدای امام بشم!" بغض کهنه پسر شکست: - "مادر جان! به خدا دروغ می گی." رنگ از روی مادر پرید. با تعجب به چشمهای پراز اشک پسر نگاه کرد.

🌸 - "اگه دروغ نمی گی، چرا نمی ذاری من برم جبهه؟" - "پسرم تو کم سن سالی؛ فقط همین!" گریه پسر شدیدتر شده بود و مادر نمی دانست چه باید بکند. - "من کم سن و سالم؟ از حسین فهمیده خجالت می کشم؛ من دو سال از اون بزرگترم!"

🌸 خاطره ای به یاد شهید پرویز سازچینی-راوی: خواهر شهید معزز

#محمود

🌸 محمود و جواد دو سر سفره را می گیرند و می گسترانند. دعای سفره خوانده می شود. هم قبل از خوردن شام و هم بعد از دست کشیدن از غذا. احمد از موضع قدرت شهرداری خود می گوید: فردا که از کمین برگشتم، ظرفها را می شویم! و عمو غلام حاضر جواب از گوشه سنگر داد می زند: قبولت داریم. کرتیم آقای شهردار! برای تجدید وضو از سنگر خارج می شوم. صدای مؤذنها، مجاهدان را به نماز اول وقت و ذکر خدا فرا می خواند. آستینهایم را بالا می زنم و به طرف تانکر آب می روم.

🌸 همزمان محمود مجیدی هم سر می رسد. هر دو مقابل تانکرایستاده ایم و به همدیگر تعارف می کنیم. طبق معمول آتش خمپاره عراقیها عصر هنگام رو به سنگینی است و صدای زوزه خمپاره ها هر دوی ما را متقاعد می کند که با هم وضو بگیریم. هر دو روی پنجه پا و در مقابل تانکرایستاده می نشینیم تا وضو بگیریم. به چهره خندانش خیره می شوم و از خودم می پرسم: آیا محمود مکلف شده است؟! خنده ام می گیرد و به خودم نهیب می زنم بلوغ در مکتب عشق؛ سنگینی تکلیف است بر شانه ها، هر چند شانه ها کوچک باشد!

🌸 صدای سوت پی در پی خمپاره و اصابت آنها رشته افکارم را پاره می کند و با عجله وضو می گیریم. شلیک خمپاره ها ادامه دارد و محل اصابتشان یکی پس از دیگری به ما نزدیک و نزدیکتر می شود. وضوی من کامل می شود و صدای مؤذن را می شنویم که فریاد "عجلوا بالصلوه، عجلوا بالصلوه قبل الموت" هر چند کلمه موت در اینجا غریبه است، ولی می خواهم عجله کنم که صدای سوت خمپاره ای من و مجیدی را زمین گیر می کند و وادارمان می کند که دراز بکشیم.

🌸 ....عصبانی ترین خمپاره ای که تا آن شب دیده بودم، در چند قدمی ما منفجر می شود و از صدای ناهنجارش گوشم درد می گیرد و دود باروتش در عمق ریه هایم فرو می رود. با مجیدی فاصله ای ندارم. پاهایم را - مثل جنین - در شکم جمع می

کنم؛ انگار هیچ آموزشی در این باره ندیده ام. زانوهایم به طرف سرِ مجیدی است. احساس می‌کنم تانکر ترکش خورد و آب بر سر و تن ما پاشید. شب حائل بین من و مجیدی است. تصمیم می‌گیرم با سرعت از آنجا دور شوم. فقط می‌گویم: محمود بجنب! و بلند می‌شوم و رو به سنگر استراحت - محل برگزاری نماز جماعت می‌دوم.... پتو را کنار می‌زنم و با عجله وارد سنگر می‌شوم. گوشم همچنان زنگ می‌زند. آستینهایم را پایین می‌کشم و منتظر آقا محمودم که برسد و زود اقتدا کند و از فیض نماز جماعت محروم نماند. جماعت به رکوع می‌رود و خبری از آقا محمود نمی‌شود و من می‌گویم: یا الله، یا الله، ان الله مع الصابرين. و بلافاصله اقتدا می‌کنم. الله اکبر... و به رکوع می‌روم. در رکوع دست راستم روی تکه بزرگی شبیه به گل بسیار نرم می‌نشیند که بر بالای زانوی شلوارم چسبیده. سنگر تاریک است و من چیزی نمی‌بینم. در سجده مواظبم که دستان احتمالاً گلی ام به پتو مالیده نشود. من آخرین نفر در آخرین صف نماز جماعت هستم. در اثنای رکعت دوم صدایی از بیرون سنگر شنیده می‌شود که امام جماعت وادار به تعجیل در خواندن نماز می‌شود. محمود شهید شده، محمود مجیدی شهید شده! نماز تمام می‌شود و آقای زارع داد می‌زند: برادرا، بیرون از سنگر نرید، چون ممکنه.... من که وز وز گوشهایم هنوز قطع نشده؛ به یکباره متوجه می‌شوم که ای وای! محمود کنار من بود! محمود داشت وضو می‌گرفت؛ محمود....

تولای این خبر تلخ باعث نمی شود که توجه ام از آن گل نرم که بر زانوی شلوارم چسبیده منحرف شود. در این گیر و دار فانوسی می آورم و در کورسوی آن خودم را به دقت می کاوم. تکه های سفید حساسیت مرا بیشتر می کند. از بچه ها کمک می گیرم. راستی بچه ها ببینید این چیه؟ فانوسی دیگر می آورند. یکی می گوید: رستمی، تمام پیرهنت آغشته به خونه؛ این لکه های سفید چیه؟! به یکباره بغض گلویم را می فشارد و به جز اینکه با شرمندگی بگویم من کنار محمود بودم، نمی توانم حتی یک کلمه دیگر حرفی بزنم.

احساس می کنم ته زبانم در گلو باد کرده و حتی اجازه نفس کشیدن را به من نمی دهد. یکی فانوسی را نزدیک شلوارم می آورد و داد می زند: اینها تکه هایی از مغز سر محمود است که بر سر و روی شما پاشیده! متوجه می شوم که آغشته به خون و مغز محمود شده ام. دلم سراسر آشوب می شود. ولوله ای بین بچه ها به پا می شود. حاج رضا می گوید: فکر کنم باید این تکه های مغز را به بدن محمود ملحق کنیم. دیگری می گوید: نه! اشکالی ندارد اگر ملحق نشود. و حاج رضا با عصبانیت می گوید: به من گوش کنید. تکه های مغز زیادند و به هر حال قسمتی از پیکر اوست. تا جنازه را به عقب نفرستاده اند، این کار را بکنید، ثواب دارد. کاغذ روزنامه را بر می دارم و ابتدا آن تکه بزرگ را و سپس بقیه را تا آنجا که امکان دارد

جدا می‌کم. پاهایم رمق ایستادن ندارند. بچه‌ها دوره‌ام کرده‌اند و مرا نگاه می‌کنند. از جا بلند می‌شوم. همه کنار می‌روند و راهی باز می‌شود و من متوجه می‌شوم که باید از این راه به بیرون از سنگ‌رفت. هیچ‌کس مانع رفتن من نمی‌شود. بیرون از سنگ‌رها بسیار تاریک است. آن قدر تاریک که چشمانم می‌خواهد از حدقه بیرون بزند. خود را به سنگ‌بهداری می‌رسانم؛ به جز محمود هیچ‌کس در سنگ‌نیست. من ایستاده‌ام و محمود رو به قبله سرش از سجده‌گاه دو تا شده است. نگاهی به قد بلند محمود می‌کنم. او را بسیار بزرگ می‌بینم؛ بزرگتر از همه... راوی: رزمنده دل‌اور علی رستمی

#در\_انتظار\_داماد....

🌸 هر چقدر دنبالش گشتیم پیدایش نکردیم. اتاق پر از مهمان بود. پدر و مادر با نگرانی به هم نگاه می‌کردند، اما پیش مهمانها حرفی نمی‌زدند. زنگ تلفن هر دو نفر را با هم به سمت تلفن کشید. پدر تلفن را برداشت... سلام بابا! - تو کجایی پسر، اتاق پر از مهمونه، همه می‌گن آقا داماد کو؟ - من خیلی کار داشتم، باید برمی‌گشتم جبهه. از طرف من از همه معذرتخواهی کنید. - آخه پسر! تو فقط یه شب از ازدواجت گذشته، لااقل چند روز می‌موندی! 🌸... اتاق پر از مهمانهای بود که منتظر داماد بودند. 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید حسن ابروزن

#جبهه\_مکانی\_برای\_فراری\_ها...!!

🌸 - آخه می خوام بری جبهه چکار؟ می خوام برات زن بگیرم. آرزو دارم دامادی تو رو ببینم. - مادر جان باور کن عروسی جبهه قشنگتره. به سرعت در اتاق را قفل کرد. چند ساعت بعد برگشت تا به او بگوید که همزمان رفتند. هراسان همه جا را گشت. پنجره اتاق باز بود. پسر از پشت بام خانه فرار کرده بود. شهید زکریا صفری

#علی\_را\_زنده\_سوزاندند!!

🌸 در سال ۱۳۵۹ وقتی که از "دیدگاه" به طرف مرکز شهر سنندج به حرکت درآمدیم، تا رسیدن به خیابان ادب در چند نقطه با دشمن درگیر شدیم. با زحمات فراوان به سه راه ادب رسیدیم. محوطه های فعلی دانشگاه آزاد اسلامی و استادیوم احمدپناه زمین بایر بود. دشمن در جوانب مختلف آن اقدام به ایجاد سنگرهای محکمی کرده بود که از طریق کانال به هم ارتباط داشتند. درگیری بسیار شدیدی بود. تعداد نیروهای ما خیلی کم بود، اما عده دشمن بسیار زیاد. در خیابان ادب متوجه شدیم که يك خانم حدوداً ۶۰ ساله مجروح شده و به شدت نیازمند کمک است. در وضعیت نابسامانی گیر کرده بودیم. دشمن حجم سنگینی از آتش را متوجه نیروهای ما کرده بود و حرکت ما هم بسیار کند بود. علی وقتی متوجه شد که آن خانم مجروح، طلب کمک می کند، گفت: من برای کمک به ایشان می روم.



...گفتم: مگر وضعیت را نمی بینی؟ اگر از اینجا تکان بخوری کشته می شوی! 

گفت: مگر ما برای نجات مردم نیامده ایم؟ مگر این خانم مجروح از همین مردم نیست؟ من باید ایشان را نجات دهم! علی در زیر آتش سنگین دشمن، خودش را به مجروح رساند و قصد داشت ایشان را به نقطه امنی انتقال دهد که توسط دشمن محاصره شد و به اسارت آنان درآمد. علی غفوری دانشجو بود و اطلاعات بسیار خوبی در مسائل دینی داشت. در همان لحظه اول اسارت شروع به نصیحت گروهکها کرد و با صدایی رسا آیات قرآن را می خواند، اما آنها به جای بحث منطقی با علی او را زیر ضربات سنگین قنடை سلاحهای خود قرار دادند. هنوز هم فریادهای الله اکبر علی در گوشم طنین انداز است. سنگر گروهکها با سنگر ما فاصله ای بیش از چند متر نداشت. آنها در سه راه ادب، علی را به تیر برق بستند، بر روی او بنزین ریختند و او را زنده زنده آتش زدند. او در میان شعله های خشمگین آتش فریاد الله اکبر و لا اله الا الله سر می داد و تا لحظه ای که جان به جان آفرین تسلیم کرد، لبانش از ذکر و تهلیل باز نایستادند! خانمی هم که علی برای نجات او این خطرا پذیرفته بود، پس از دیدن صحنه دلخراش شهادت علی، خودکشی کرده بود! آری! شهیدان ما این گونه مردند تا درس زندگی را به همه بیاموزند! خاطره ای به یاد شهید معزز علی غفوری-راوی: آقای داریوش چاپاری



همه ما باید دعا کنیم که در مسیر شهدا باشیم و از راه آنان جدا نشویم. اگر رشادت های شهدا نبود امروز این امنیت در کشور حکمفرما نبود. شهید صداقت اخلاص بسیاری داشت و همین اخلاص او سبب شد با زبان روزه، در کنار حرم حضرت زینب (س) و در دفاع از حرم و کشورمان به دست رژیم غاصب اسرائیل به درجه رفیع شهادت نایل شود و سپس در حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها خاک سپاری شود. شهید صداقت کمتر از کارش می گفت و ما بعد از شهادت متوجه کارهایش در سپاه شدیم. در آخرین باری که برای خداحافظ آمده بود دستم را بوسید و رفتارش نسبت به دفعات گذشته عادی نبود و گویی از شهادت خود با خبر شده بود که قرار نیست دیگر بازگردد. ابراز همدردی آحاد مردم ایران و علاقمندی آنان به فرهنگ ایثار و شهادت به ما خانواده شهدا آرامش می دهد. باید در خط شهدا باشیم و در راستای دفاع از رهبر انقلاب و تبعیت از ایشان گام برداریم که این امر موجب دلگرمی خانواده های شهدا است. اگر در صدر اسلام و در طول تاریخ اسلام مردم آن دوران از پیامبر و اهل بیت علیهم السلام پیروی و حمایت می کردند شاهد ظلم و ستم به آن حضرات نبودیم.

کتاب مدافعان حرم، ناصر کاوه  
به نقل از حجت الاسلام صداقت پدر شهید  
منبع: خبرگزار مهر

## شهید مدافع حرم محسن صداقت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

🌸 به شهید غلامعلی سعیدی فر گفتم: آقا غلام این دفعه رفتنی هستی. نگاهی کرد و گفت: خدا از دهانت بشنود. گفتم: پس در این صورت قول بده شب اول شهادتت به خوابم بیایی. با آن لبخند همیشگی گفت: نه، شب اول که سرم شلوغ است، شب دوم می آیم.

🌸 پس از آن، زمانی که عملیات بیت المقدس ۲ انجام شده بود، من به دلیل مجروحیت در بیمارستان بستری بودم. آن روز که رادیو اعلام کرد عملیات بیت المقدس ۲ انجام شده، شبش غلام را در خواب دیدم که با تن مجروح و بادیچی شده وارد بیمارستان شد، جلو آمد و به من گفت: بلند شو برویم. گفتم: من مجروحم و نمی توانم. گفت: می توانی، بلند شو.

🌸 برخوامم و پشت سرش حرکت کردم. در معبری ملکوتی! ایشان از جلو و من از عقب می رفتیم. انتهای آن معبر با يك پرده جدا شده بود، شهید عزیزمان از آن پرده گذشت و من همچنان این سو ماندم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز غلامعلی سعیدی فر

راوی: رزمنده دلاور حسن کارگر

#نقطه\_های\_خدایی\_شدن

🌸 از فرماندهان متواضع و با صفای لشکر انصارالحسین (ع) بود. يك روز از او خواستیم مهمانمان باشد و ناهار را در جمع بچه های غواص صرف کند. دعوت ما را اجابت کرد و ماند. وقتی سفره غذا را پهن کردیم، نگاهی کرد و به محض اینکه فهمید ناهار بچه های غواصی به خاطر شرایط سخت و آموزش های سنگین آنها با سایر گردانها فرق دارد، بدون آنکه لب به غذا بزند، از کنار سفره برخاست!

🌸 ما که تعجب کرده بودیم علت را جویا شدیم و او در جواب گفت: ببخشید من نمی دانستم غذای شما مخصوص است و فقط تعلق به بچه های زحمتکش غواصی دارد. هر چه اصرار کردیم و گفتیم این سهمیه ماست و ما با جان و دل راضی هستیم، افاقه نکرد و شهید محسن امیدی با معذرت خواهی بسیار جمع بهت زده ما را ترك آرد. راوی: رزمنده دلاور عباس مالمیر

#پاره\_پاره\_در\_وعده\_گاه

🌸 در عملیات جزیره مجنون (۲۰ شهریور) به خاطر هجوم گسترده تانک های عراقی و قلت نیرو و مهماتمان چاره ای جز عقب نشینی نداشتیم. در حین ترك مواضع، شهید گرانقدر، ذوالفقاری را دیدم که محکم و باصلابت مقاومت می کند. گفتم: سید

جان چرا ایستاده ای؟ مگر نمی بینی وضعیت چگونه است و دستور عقب نشینی صادر شده؟ با آرامش خاصی گفت: شما بروید، من می مانم. اینجا وعده گاه من است. چند روز بعد وقتی که فیلم همان عملیات را که از تلویزیون عراق گرفته بودیم در تعاون سپاه نگاه می کردیم، جنازه پاره پاره سید را در همان نقطه دیدم....  
راوی: رزمنده دلاور حمید جباری

#خشم\_مقدس

🌸 او آخر سال ۶۱، وقتی که از مأموریت موفقیت آمیز هوایی در شهر بغداد به کشور بازمی گشت، مورد اصابت پدافند هوایی بعثیان کافر قرار گرفت که بعد از این حادثه به کمک خلبان دستور داد با چتر نجات فرود آید و خود نیز با وجود آنکه می توانست این کار را انجام دهد، اما با دشواری و زحمت هواپیمایش را به سوی تأسیسات نفتی العماره هدایت کرد تا تمام خصلتهای والای مردی را در يك خشم مقدس شعله ور کند و جان پلید ابوسفیان ها را بسوزاند و از حرارتش عرق شرم بر جبین سوزان خورشید بنشانند. خلبان شهید عباس دوران - یکی از تیزپروازان پایگاه هوایی نوژه - طایری در آن سوی مرزهای آسمان و مست از باده عاشورای ۶۱ هجری بود که همیشه می گفت: هیچگاه اسیر دشمن نخواهم شد و از هواپیمای خود نهایت استفاده را در انهدام دشمن خواهم کرد. راوی: رزمنده دلاور علی نوروزیان نگین

#روحانی\_همگام\_با\_عاشقان....

🌸 با آنکه شهید مرتضی زارعی، روحانی گردان بود و در جبهه فقط مأموریت تبلیغی داشت، اما پا به پای بچه ها چه قبل از عملیات و چه در حین عملیات حضور داشت. وقتی عملیات شروع شد، مورد اصابت سه گلوله قرار گرفت؛ یکی به پا و دو تای دیگر به شکمش. زخمهایش را خودش بست و دوباره با اشتیاقی وصف ناپذیر به نبرد ادامه داد! اصرار ما هم مبنی بر برگشت او به عقب اثری نبخشید. با همان روحیه قوی و در حالیکه ندای یا زهرا (س) را بر زبان داشت، بر اثر اصابت ترکش نارنجک، مزد عشقش را گرفت و به خیل شهیدان پیوست. راوی: امیر اسماعیلی فرجام

#خدا\_کارش\_را\_خوب\_بلد\_است!

🌸 يك روز تعريف می کرد در عملیات محرم در محور عملیاتی "عین خوش" با يك ماشین که حامل تفنگ ۱۶ بود مشغول انجام مأموریت‌های محوله بودیم. بعد از مدتی که کارمان تقریباً تمام شد من که مدت زیادی بود غذا نخورده بودم به بچه ها گفتم: ماشینمان را که پر از خرج و گلوله های ۱۶ بود در جایی نگهدارند. با اصرار تمام هفت نفر همراهم را به داخل سنگری بردم و شروع به غذا خوردن کردیم. سی - چهل متر بیشتر با ماشین مهمات فاصله نداشتیم. ناگهان زمین و زمان زیر پایمان لرزید به بیرون که آمدیم دیدیم ماشین بر اثر اصابت مینی کاتیوشای دشمن به هوا

رفت و چون پر از خرج و مهمات بود سریع آتش گرفت و در يك لحظه آنجا را به جهنمی از دود و آتش مبدل ساخت. این خود از امدادهای غیبی ای بود که حافظ جان نیروهای اسلام شد. راوی: برادر شهید معزز امیرملکی

#از- تلاوت- قرآن- تا- زیارت- عاشورا- با- حلق- بریده!!

🌸 قبل از شروع عملیات علی را دیدیم که با صدای قشنگی قرآن می خواند. ناگهان خمپاره ای در نزدیکی او فرود آمد و ترکش آن به گلوی سید نشست و بلافاصله خون فواره زد. با کمال حیرت دیدیم پس از اصابت ترکش علی تلاوت قرآن را رها کرد و فرازهایی از زیارت عاشورا را با آن حالی که داشت ادامه داد و حدود ربع ساعت به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید سیدعلی محمودیان نوش آبادی

#ماجرای- نیمه- شب....


🌸 شب عملیات وقتی در میدان مین توانستیم آخرین مین را خنثی کنیم و چاشنی آن را بیرون آوریم قصد داشتیم از معبری که باز کرده بودیم به عقب برگردیم تا نیروها بتوانند از آن معبر عبور کنند. هنگام عقب آمدن اسلحه دوستم حسین به درختی گیر کرد و صدا کرد. چون در شب صدا بیش از روز انعکاس دارد با کمال تعجب مشاهده کردیم از سنگری که تا آن زمان فکر می کردیم خالی است يك سرباز عراقی

بیرون آمد و بالای معبر در فاصله سه متری ما بالای سرمان ایستاد! وقتی او به دقت همه جا را واریسی کرد هر لحظه احساس کردم او حتماً ما را که در آن دشت، سه متری او دراز کشیده ایم می بیند و با دیدن ما بلافاصله تیراندازی می کند وقتی نگاه او به ما که نگاهش می کردیم افتاد چون اولین باری بود که از نزدیک یک سرباز عراقی را می دیدیم احساس کردیم اسیر شده ایم لذا کم مانده بود فریاد بزنیم و از او بخواهیم که شلیک نکند. ولی از آنجا که خدا با ما بود او مثل اینکه کور شده و نمی تواند ما را ببیند لذا پس از چند لحظه دوباره به سنگر بازگشت و ما هم سراسیمه و به سرعت به عقب آمدیم. وقتی ماجرا را برای بچه ها تعریف می کردیم با خوشحالی ما را در آغوش می گرفتند و می بوسیدند و می گفتند؛ این از امداد خدا بوده که اسیر نشده اید. راوی: شهید معزز عباس عسکری


#گرگیجه - دشمن

یک روز ابوالقاسم تعریف می کرده: در حالیکه گلوله های آر.پی.جی هفت را به پشت خود حمل می کرده به تانکهای دشمن نزدیک می شود با آر.پی.جی یکی از تانکها را مورد هدف قرار می دهد که به آن اصابت نکرد وقتی گلوله به تانک اصابت نکرد خدمه آن سر از تانک بیرون آورده و با مسلسل او را مورد هدف قرار داد در حالیکه بر پشت ابوالقاسم گلوله های آر.پی.جی قرار داشت!!



ابوالقاسم می گفت: دیگر داشتم شهادتین خود را می گفتم چون مطمئناً آن گلوله ها بر پشت من باید منفجر می شد اما با کمال تعجب دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد. لذا بلافاصله از جایم بلند شدم آن خدمه تانك که از این مسئله گیج شده بود، بی اختیار دستانش را بالا برد و من او را به اسارت گرفتم.  خاطره ای به یاد شهید ابوالقاسم قرین دوست

#جایی-بین-شهدا....

روز آخری که علی در مرخصی بود دیر وقت به خانه آمد از او پرسیدم: تا این وقت شب کجا بودی؟ گفت: با موتورم به بهشت زهرا رفته بودم و جای خود را در بین شهدای انقلاب جستجو می کردم. چند روز قبل هم به خانه آمد در حالی که عکسی از خودش را بزرگ کرده بود. وقتی عکس را به مادرم می داد مادرم از او پرسید: تو که خودت هستی این عکس را برای چه بزرگ کردی؟ پاسخ داد: به این خاطر که در حمله ام بگذارید.  خاطره ای به یاد شهید علی نورمحمدی-راوی: خواهر شهید #پرواز-با-قرآن....

من و برادرم در عملیاتی که در حال وقوع بود توأمأً شرکت داشتیم. هوا تدریجاً رو به روشنی می رفت و درگیری ما با بعضی ها که می خواستند مواضع از دست رفته

خود را با پاتک بدست بیاورند بسیار شدید شده بود. خبر رسید جلوتر از ما چند تا از بچه ها زخمی شده و به کمک احتیاج دارند. چون هنوز بچه های امدادگر و حمل مجروح واحد تعاون به منطقه درگیری نرسیده بودند خودم تصمیم گرفتم که به کمک زخمی ها بروم.

🌸 وقتی نزدیک شدم دیدم گلوله های توپ فرانسوی درست به سنگر بچه های تدارکات و تعاون اصابت کرده است. در نگاه اول مشخص می شد که حدود ۱۷ یا ۱۸ نفر از بچه ها شهید و مجروح شده اند. وقتی با دیدن این صحنه فریادی کشیدم دیدم برادرم سید حسن از وسط زخمی ها بلند شد و نشست و با صدای ضعیفی گفت: داداش من اینجا هستم. خودم را به او می رساندم و به او گفتم: حسن جان الان زخمهایت را می بندم و تو را به عقب می برم.

🌸 .... اما او برعکس من که خیلی دست پاچه شده بودم در کمال آرامش با آخرین توانی که داشت دستش را به جیب پیراهنش برد و قرآن کوچکش را درآورد و به تلاوت آن مشغول شد و این در حالی بود که پای راستش فقط با پوست بدنش متصل بود و ترکش بزرگی چنان به شکمش اصابت کرده بود که می شد اجزای آن را دید. ذکر او یا زهرا بود، از من کار زیادی بر نمی آمد. قرآن در دست حسن بود که به شهادت رسید. 🌸 خاطره ای به یاد شهید سیدحسن حسینی

#عشق\_بازی\_دو\_فرمانده!

🌸 سردار سرلشکر شهید حسین خرازی چند روز قبل از شهادت خود از طریق بی سیم با فرمانده گردان یا زهرای لشکر امام حسین (ع) که محمدرضا تورچی زاده بود تماس گرفت و چون می دانست که او افتخار مداحی اهل بیت را دارد به وی گفت: محمدرضا دلم خیلی تنگ شده است برایم روضه حضرت زهرا (ع) را بخوان. محمدرضا هم امتثال امر کرد و در بی سیم روضه جانسوزی خواند. در مقر لشکر همه به حال این دو که بعدها به فیض شهادت نائل شدند غبطه می خوردند که بی سیم به دست در حالی که از شدت تأثر شانه هایشان تکان می خورد گریه می کردند. راوی: رزمنده دلاور مهدی منصوری حبیب آبادی

#پیراهن\_اضافی\_ای\_که\_نبود!

🌸 وقتی حسین در هویزه به شهادت رسید، يك روز برادر شهید محمدعلی حسین زاده مالکی که از دوستان صمیمی و قبل از انقلاب حسین بود به در منزل ما مراجعه و با اصرار یکی از پیراهن های حسین را به عنوان یادگاری از ما درخواست کرد.

🌸 وقتی با تقاضای محمدعلی مواجه شدم چون مراتب ارادت او و حسین را نسبت به همدیگر می دانستم در برابر خواسته او تاب نیاوردم و به سراغ کمد حسین رفتم

تا از وسایل باقی مانده او پیراهن برادرم را به او بدهم. وقتی در کمد را باز کردم با کمال تعجب مشاهده کردم حسین به جز آن پیراهنی که همیشه می پوشید حتی يك پیراهن اضافی ندارد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید سید حسین علم الهدی

#من-صبر-می-کنم!

🌸 با شنیدن صدای در خانه به خود آمدم. در را می کوبید و من را صدا می زد. با سرعت رفتم و در را باز کردم. گفتم: چی شده مادر؛ چرا این قدر عجله می کنی؟ گفت: امروز درس مان "پدر به مسافرت می رود" بود. من یاد گرفتم بنویسم، پدر! می خوام برای پدرم نامه بنویسم!

🌸 محمد جواد را به داخل خانه بردم؛ هنوز نفس نفس می زد. دستی به سر و رویش کشیدم و گفتم: آدم برای کسی نامه می نویسد که نشانی ازش داشته باشه! ما که نشانی پدرت رو نداریم! مگه نمی بینی من هم برایش نامه نمی دم؟ من هم دلم برایش تنگ شده! خیلی سخت بود. به زحمت توانستم به او بفهمانم که پدرش مفقود است. گفتم: پس باید چکار کنیم؟ تو چکار می کنی مامان؟ گفتم: من صبر می کنم! بلافاصله گفت: پس به من یاد بده چطوری باید صبر کنم! گفتم: از خدا بخواه بهت صبر بده، خدا هم می ده! راوی: همسر شهید معزز ذبیح الله عامری

# شهید سید رضا طاهر



بعد از شهادتش خیلی ها را دیده ام که سر قبرش آمده اند و از تحولی که در زندگی شان به واسطه رضا رخ داده، می گویند. بعضی مریض بوده اند و می گویند به واسطه سید رضا شفا گرفته اند. خانمی بود که می گفت وضع پوشش نا مناسبی داشته و سیدرضا به خوابش آمده و متحولش کرده...

به نقل از همکار شهید ، برگرفته از کتاب «طاهر خان طومان»

فداء الحرام  
کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

## #آزادی-زندانیان

🌸 در سال ۶۳ گروهکهای ضدانقلاب در روستای درویش خاتون مستقر شده و تعدادی از اهالی منطقه را نیز که در اسارت داشتند، در آنجا زندانی کرده بودند. شهید حجتی فرمانده عملیات وقت سپاه دیواندره، گفت: باید به هر طریق ممکن اسرایی را که در دست گروهکها هستند، آزاد کنیم. بالاخره پس از رایزنیهای فراوان در روز عید قربان عملیاتی را به منظور آزادسازی درویش خاتون و رهایی اسرا آغاز کردیم. با کمک چند نفر از پیشمرگان به درویشخاتون حمله کردیم و توانستیم بدون هیچ تلفاتی و در مدت اندکی کلیه اسرا را آزاد کنیم و مقدار زیادی سلاح و مهمات و چند دستگاه خودرو از دشمن به غنیمت بگیریم. سرعت عمل رزمندگان به حدی بود که برای خیلی از نیروهای خودی نیز باور کردنی نبود، اما از آنجا که جز رضای خدا هدف دیگری نداشتیم، خداوند خودش کمک کرد تا با تعداد کمی نیرو بر دشمنی که عده و عده هایش از ما بیشتر بود، غلبه کنیم. راوی: محمد چوپانی

#غذای-فرمانده-تیپ!!

🌸 يك روز صبح كاظم به خانه آمد. با ذوق به پیشوازش رفتم و گفتم: چه عجب كاظم آقا! یادت آمد به ما هم سری بزنی. من خیال می کردم اینجا بیاییم شما را بیشتر می بینیم! با خستگی لبخند زد و سرش را تکان داد. آن قدر خسته بود که

نمی توانست درست بنشیند. پاهایش را دراز کرد و سرش را به دیوار تکیه داد. به آشپزخانه رفتم تا برایش چای بیاورم. وقتی برگشتم، دیدم همان طور نشسته در خوابی عمیق فرو رفته است.

🌸 مدتی ایستادم و نگاهش کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. به مادر کاظم گفتم: بیایید يك ناهار خوشمزه درست کنیم تا تلافی روزهایی را که کاظم آقا درست غذا نخورده، در بیاید. مادر قبول کرد. با هم به آشپزخانه رفتیم و مشغول تهیه ناهار شدیم. پیش از این از قاسم آقا چیزهایی درباره ناهار خوردن کاظم شنیده بودیم که برای من خیلی ناراحت کننده بود.

🌸 قاسم آقا گفته بود: روزی که به منطقه آمدم، می خواستم کاظم را ببینم، اما هر چه می گشتم پیدایش نمی کردم. این طرف و آن طرف سراغش را گرفتم. گفتند برای ناهار خوردن رفته است. باز هم گشتم، پیدایش نکردم. بالاخره رفتم پیش آشپز تیپ و از او سراغ کاظم را گرفتم. آشپز گفت: اگر عجله نداری، همین جا بنشین می آید. عجله داشتم و اصرار کردم پیش کاظم بروم. آشپز تپه ای را نشانم داد و گفت آن پشت است.

🌸 به سمتی که نشان داده بود رفتم و با تعجب کاظم را دیدم روی خاکها نشسته بود. لبه های نان را که روی زمین ریخته بود برمی داشت، تمیز می کرد و می خورد.

آن قدر از دیدن آن صحنه ناراحت شدم که به جای سلام و احوالپرسی اعتراض کردم و گفتم: داداش! شما فرمانده تیپ هستی، این کارها چیه می کنی! مگر غذا نیست؟ خودم دیدم بین همه پخش می کردند. کاظم جواب داد: آن غذا برای بسیجیهاست، برای من نیست. این نانها را مردم زحمت کشیده اند از خرج زندگیشان زده اند و اینجا فرستاده اند، درست نیست اسراف کنیم! 🌹 خاطره ای به یاد شهید حاج کاظم رستگار فرمانده لشکر ۱۰ سید الشهداء-راوی: سرکار خانم سهیلا علوی زاده همسر شهید معزز


#حلال\_مشکلات

🌸 مدتی بود که از برادر علیمرادی، کارمند بنیاد ۱۵ خرداد که برای انتقال تعدادی از شهدا به شهرهایشان رفته بود، خبری نبود. حاج حسین مرا صدا زد و گفت: برادر علیمرادی در جاده همدان تصادف کرده و به علت کشته شدن همراهانش در زندان باختران بسر می برد. شما پیگیری کنید تا مسئله ایشان حل شود. درصدد تأمین دیه مورد نظر بودیم که حاج حسین به شهادت رسید.

🌸 پس از شهادت حاج حسین مبلغ دیه به چهارصد و پنجاه هزار تومان رسیده بود و به علت عدم پرداخت دیه، او در زندان بسر می برد. يك سال و نیم از شهادت حاج حسین می گذشت و کار آزاد کردن ایشان به نتیجه نمی رسید. يك روز توسط یکی از



فرماندهان سپاه، نامه ای به برادر رضایی، فرمانده کل سپاه نوشته شد و با تشریح خدمات حاج حسین برای مردم و رزمندگان، موضوع دیه نیز مطرح شد. وقتی سردار رضایی نامه را خوانده بودند، طّی نامه ای به حاج محسن رفیق دوست دستور تأمین دیه مورد نظر را داده بودند که ایشان پس از مدتی طولانی از زندان آزاد شد و این در حالی بود که اگر حاج حسین زنده بود کار او مدتها قبل فیصله یافته بود.

خاطره ای به یاد شهید سید حسین روح الامین 

#قول\_او...!!

در یکی از عملیات‌ها، در «اسلام آباد غرب» سالنی را بیمارستان کردیم که متعلق به ارتش بود. نزدیک ۳۰۰ مجروح آنجا حضور داشتند. به عنوان مسئول شیفت، پایان هر روز کنترل می‌کردم که داروها پخش و پانسمان مجروحان عوض شده باشد. رزمنده‌ای را دیدم که وضعیت مساعدی نداشت. زخم عمیق سرش در حالی که بخیه نشده بود، به سبزی می‌زد. تب بالایی داشت. ترکش دیگری سرتاسر کتف این جوان را شکافته بود. عرق پیشانی رزمنده نشان‌دهنده حال بد وی بود. دکتر را صدا کردم. گفت: هر چه سریع‌تر باید به بیمارستان منتقل شود. امکانش نبود. تا صبح مرتب بهش سر می‌زدم. درد بسیاری را تحمل می‌کرد؛ اما صدای ناله‌اش را کسی نمی‌شنید. نزدیک صبح به سختی با حرکت دستانش من را متوجه خود کرد.

🌸 وقتی به وی رسیدم، گفتم: «این حدیث قدسی را بنویسید و منتشر کنید.» (آن کس که تو را شناخت جان را چه کند، فرزند و عیال و خانمان را چه کند، دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی، دیوانه تو هر دو جهان را چه کند.) این دو بیت را خواند و گفت: «از قول من به خواهرانم بگو حجابشان را رعایت کنند.» و به شهادت رسید. راوی: سیده زهرا شفیعی پور شیرزن رزمنده گیلانی-منبع: خبرگزاری ایسنا

#پسری-که-نقشه-های-پدرش-را-نقش-بر-آب-کرد!

🌸 تک پسر خانواده بود و بی تاب رفتن به جبهه، حتی مخالفت های خانواده هم بی ثمر بود، تا این که پدر فکری به خاطرش رسید! حسنعلی چشمانش را باز کرد و خود را روبروی شرکت ناسیونال دید، آمده بود با ۷۰ هزار تومانی که پدر به او داده بود، ماشین بخرد، با خودش گفت: «حسنعلی! چه می کنی؟ امروز ماشین، فردا سرمایه، بعد مغازه و ...! همگی نتیجه ای جز فراموشی جبهه نخواهد داشت.»

🌸 قید ماشین را زد و به خانه بازگشت، نقشه های پدر نقش بر آب شده بود، زیرا او پول را به پدر بازگرداند و صبح روز بعد بدون آن که به کسی چیزی بگوید، بند پوتین هایش را محکم بست و راهی جبهه شد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حسنعلی خلیل تبار-راوی: سیداحمد احمدپور-منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#بهانه\_ی\_تضرع...!!

🌸 شهید قدرت الله نجفیان، طلبه گردان غواصی می گفت: در جایی بودیم که صدای گریه و زاری شخصی توجه ما را به خود جلب کرد. به دنبال صدای ناله جلو رفتیم و در را آهسته باز کردیم. شهید نادر عبادی نیا بود که در سجده به شدت گریه می کرد و از خداوند طلب بخشش می نمود. بعداً فهمیدیم که آن همه تضرع برای نماز شب قضا شده اش بود. راوی: رزمنده دلآور علیرضا شمس پور

#ماجرای\_یک\_خواب....

🌸 مدتی بعد از شهادت سردار رشید اسلام حاج حسن تاجوک، پیرزنی در بهشت هاجر ملایر سراغ مزار حاجی را می گرفت، وقتی مزارش را به او نشان دادند؛ آمد به ما که بالای مزار حاجی نشسته بودیم گفت: من بیمار بودم که دیشب خواب دیدم منزلم وسیع و کف آن با فرش های زیبا مُزیّن شده است. ناگهان دیدم که گروهی از دور می آیند و اسب سواری پیشاپیش آنها. وقتی سؤال کردم او کیست؟ گفتند: او حاج حسن تاجوک است. شهید تاجوک بر بالای قبری که آنجا بود حاضر شد و به قرائت فاتحه پرداخت در این حال قطره ای عرق از پیشانی اش بر زمین چکید. به من گفتند: آن عرق را به صورتت بمال و من هم این کار را کردم و بعد از خواب پریدم و متوجه شدم بیماریم کاملاً بهبود یافته و شفا گرفته ام. شهید حاج حسن تاجوک

#زمین-آسمان-زیر-قدمهایشان....

🌸 در یکی از عملیاتها، وی (شهید یاسینی) از پایگاه ششم شکاری برای زدن هدفی در عراق به پرواز درمی آید و بعد از عبور از ارونرود، در محدوده خورموسی با ارتفاع پایین و با سرعت بالا در حال پرواز بود که ناگهان هواپیما با یک دسته پرندهگان برخورد می کند. در این هنگام به دلیل شکستن کاپه کابین جلو، شهید یاسینی بیهوش می شود. سرتیپ اقدام که به عنوان کمک در این پرواز بود، بعد از چند لحظه بیهوشی حالت عادی پیدا کرده و به تصور این که یاسینی اجکت کرده، سعی در بازگرداندن جنگنده می کند ولی به دلیل مشکلاتی که در سیستم ناوبری بوجود آمده بود، راه خود را گم می کنند.

🌸 بعد از دقایقی که با ناامیدی در حال گشتن به دنبال راه بودند، ناگهان صدای دلنشینی را که اکثر خلبان های فانتوم با آن آشنا بودند، از طریق رادیوی هواپیما می شنوند و این صدای شهید سرهنگ خلبان هاشم آل آقا بود که بعد از تماس رادیویی از طریق ایشان، اعلام می شود که یاسینی اجکت نکرده و فقط چترش باز شده و روی صندلی می باشد. آل آقا جلوتر حرکت می کند و اقدام با کمک شهید آل آقا، راه پایگاه را پیش می گیرد در این هنگام شهید یاسینی به هوش می آید و در حالی که تمام صورت او آغشته به خون بود، به دلیل دید بهتر تصمیم می گیرد تا هدایت

هوایما را به عهده بگیرد و در حالی که مجروح بود، هوایما را به سلامت در پایگاه  
بوشهر به زمین می نشاند.

#زندگی\_اندازه\_یک\_صندوق\_عقب!!

🌸 بعد از جاری شدن خطبه عقد به مزار شهدای شهر رفتیم و زیارتی کردیم و بعد  
راهی سفر شدیم. مدتی در پاوه زندگی کردیم و بعد هم بدلیل احساس نیاز به  
نیروهای رزمنده به جبهه های جنوب رفتیم. من در دزفول ساکن شدم. پس از مدت  
زیادی گشتن اطاقی برای سکونت پیدا کردیم که محل نگهداری مرغ و جوجه بود.  
تمیز کردن اطاق مدت زیادی طول کشید و بسیار سخت انجام شد. فرش و موکت  
نداشتیم، کف اطاق را با دو پتوی سربازی پوشاندم و ملحفه سفیدی را دو لایه کردم  
و به پشت پنجره آویختم. به بازار رفتم و یک قوری با دو استکان و دو بشقاب و دو  
کاسه خریدم. تازه پس از گذشت یک ماه سرو سامان می گرفتیم اما مشکل عقربها  
حل نمی شد. حدود بیست و پنج عقرب در خانه کشتم!! به دلیل مشغله زیاد حاج  
ابراهیم اغلب نیمه های شب به خانه می آمد و سپیده دم از خانه خارج می شد.  
شاید در این دو سال ما یک ۲۴ ساعت بطور کامل در کنار هم نبودیم. این زندگی  
ساده که تمام داراییش در صندوق عقب یک ماشین جای می گرفت همین قدر کوتاه  
بود. 🌸 خاطره ای به یاد سردار خیبر شهید حاج محمد ابراهیم همت

شهید  
مهدی  
زین الدین



بعد از شهادتش ۴ نفر در ۴ شهر مختلف خواب دیده بودند که در صحن خانه خدا ، مهدی با لباس احرام رفته روی کعبه ایستاده و انگار همه طواف کننده ها را فرماندهی می کند. از او می پرسند : آقا مهدی چی شد که شما اینجا هم فرمانده شدید؟ در خانه خدا؟ مهدی می گوید : این برای همون نمازهای اول وقتیه که توی دنیا خوندم!

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

#اینم\_غذا، #امه\_آبرو\_ره\_بوردی!!

🌸 تقریباً دو روز بود که هیچ آب و غذایی به من نرسیده بود، هرچی با کد و رمز اعلام می کردم فایده‌ای نداشت، ما تو خط بودیم، چند تا از دوستانم شهید شده بودند و مجروح، آتش جنگ دشمن هم خیلی سنگین بود، کسی اجازه تردد به خط را نداشت، الا در مواقع ضروری مثلاً برای بردن مجروح و انتقال مهمات، دیگر نتوانستم تحمل کنم و پشت بی سیم بی رمز و به زبان مازندرانی گفتم: از گشنگی و تشنگی بَمَرِدِمِه، کسی دَنِیِه مِه وِسِه آذوقه بیاره؟

🌸 شهید غلام فضلی این دلاور و چشم و دیده بان باتجربه بهشهری با اینکه مشغله زیادی داشت از پشت بی سیم متوجه سن و سال کم من شد و با آن وضعیت برایم آب، بیسکوئیت و آبمیوه با کلی وسایل خوراکی آورد، از شدت صدای مهیب مهمات جنگی، متوجه اطرافم نشدم به خودم آمدم دیدم یکی مرا صدامی زند. یک جیب جلوی سنگرم بود، وسایل را ریخت توی سنگرم، برنج را داد دستم و به شوخی به زبان مازندرانی گفت: بَییر، وِشنامِه وِشنامِه! اینم غذا، امه آبرو ره بوردی. باورم نمی شد، وقتی جیب را دیدم، تمام بدنه ماشین، سوراخ سوراخ شده بود، از چادر جیب فقط تکه پارچه‌ای مانده بود، هرچی اصرار کردم صبر کن کمی خط آرام شود، بعد برو، قبول نکرد و برگشت و رفت سرپست.

🌸 شهید غلام فضلی به علت جراحات جنگ و خیلی غریبانه و مظلومانه بعد از مدت کوتاهی بعد از جنگ به درجه والای شهادت نائل شد. یاد و خاطره شهید فضلی و همه دیده بانان لشکر ویژه ۲۵ کربلا و شهدای گرانقدر ادوات گرامی باد. راوی: رزمنده دلاور ذکریا احمدی اشرفی - بهشهر - منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#آخرین\_نفسهای\_یک\_رزمنده....

🌸 در یکی از عملیات ها که از بابت نیرو و تجهیزات دچار مشکلات زیادی بودیم و حمله دشمن نیز بیشتر و بیشتر می شد و پیکر شهیدان ایرانی از هر طرف قابل مشاهده بود، ترس عجیبی وجودمان را فرا گرفته بود، در همین لحظات پیکر رزمنده ای را آوردند که به شدت زخمی شده و آخرین نفس هایش را می کشید. احساس کردم چیزی زیر لب می گوید. گوشم را به لب های او چسباندم تا متوجه شوم در این ثانیه های آخر چه می گوید. کلمه ی یا زهرا و یا حسین را از زبان او شنیدم. همین کلمات بودند که به ما اراده خاصی دادند و در دل به خودم گفتم برای چه این جا نشسته ای؟ رفتیم و در کانالی قرار گرفتیم که تا کمر در زیر آب سرد قرار داشتیم و وحشتناک تر این بود که... و وحشتناک تر این بود که جنازه کشته های عراقی نیز در زیر این آب و زیر پای ما قرار داشت و ما روی آن راه می رفتیم و به هر نحوی بود با یاری خدا در این عملیات نیز توانستیم موفق شویم. راوی: بهزاد پروین قدس



#خاصیت\_کربلاها!!

🌸 آن روز سرمای زمستان با بوی خون و باروت درآمیخته و مظلومیت شهیدان، فضای جبهه را در خود گرفته بود. سعید تنها در سنگری کوچک نشسته و در اعماق وجود خودش سیر می کرد. سکوت غم انگیزی در منطقه حاکم بود و من دوست داشتم به هر طریقی این سکوت را بشکنم. رو به او کردم و گفتم: سعید جان! چقدر مانده تا به کربلا برسیم؟ با چشمان نافذش نگاهی عمیق به من کرد و با لبخند گفت: کربلای من همین جاست. در حالیکه به جوابش فکر می کردم از او جدا شدم. هنوز فاصله زیادی از آن محل نگرفته بودم که صدای انفجار مهیبی مرا به خود آورد. برگشتم، از آن سنگر جز ویرانه ای و از سعید ملکی جز جسمی تکه تکه و خونین نیافتم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سعید ملکی

#سمباده\_بزن\_سیاه\_نشه!!

🌸 دو کلمه حرف که می خواست بزند جان همه را به لبشان می رساند، از بس می گفت: ان شاءالله که ریا نشود. آن هم نه در حرف های خاص بلکه در چیزهای خیلی پیش پا افتاده و جزو زندگی عادی، چه عبادتش، چه شجاعتش و چه هر چیز دیگر. مثلاً اگر می خواست واقعه ای را بیان کند که به نحوی خودش هم در آن دخالتی داشت، نظیر پاکسازی میدان مین یا نجات پیدا کردن از مرگ

حتمی و از این قبیل مسائیل، مرتب می‌گفت: «ان شاءالله ریا نشه.» طوری شده بود که دیگر اگر راجع به خوردن و خوابیدن و لباس شستن هم چیزی می‌خواست بگوید بعضی از بچه‌ها به کنایه می‌گفتند: «برادر ریا نشه» و بعضی دیگر در تکمیل حرفش می‌گفتند: «سمباده بزن سیاه نشه.»

#جای\_احساسات\_برادری\_نبود!

🌸 علیرضا در عملیات والفجر بواسطه آتش دشمن به شدت مجروح شده بود و چند نفر او را به روی دست، به سوی اورژانس می‌بردند با خودم گفتم: کاش او اینجا نبود و علیرضا را با این حالت نمی‌دید، به سوی او رفتم تا به خاطر مجروحیت برادرش، دلداریش بدهم اما وقتی کنارش رسیدم، دیدم چشمانش را بسته و سرش را پایین انداخته است، گفتم: فلانی، برادرت مجروح شده و دارند او را به اورژانس می‌برند. چرا چشمانت را بسته‌ای؟

🌸 با حالتی عجیب جواب داد: می‌دانی! آخر نمی‌خواهم در این لحظات حساس، احساسات برادری بر من غلبه کند و نعوذ بالله باعث قصور در انجام وظایفم گردد. او همان محمدرضا شریفی بود که تنها به عشق وصال معشوقش جان و تن سپرده بود. راوی: برادر بسیجی عباس - الف

#درخواست\_با\_حاشیه\_خونی....

🌸 شهید بهروز کیانیان در آخرین وصیت نامه اش که حاشیه تمامی صفحات آن به صورت زیبایی با خون سرخش مزین شده است، از بنیاد شهید همدان درخواست کرده بود تا مزاری در کنار محل دفن خود برای برادرش عباس، که آن زمان زنده بود، خالی بگذارند و نوشته بود دوست دارم همیشه در کنار عباس باشم. عباس نیز گفته بود؛ اربعین شهادت من مصادف با سالگرد داداش خواهد بود، جالب اینجاست که هر چه آن دو شهید والامقام در این باب گفته بودند، همان شد. راوی: پدر شهیدان بهروز و عباس کیانیان

#ای\_کاش\_کمی\_بیشتر\_حواس\_مان\_بود!

🌸 روزهای اول ماه مبارک رمضان بود، من هم از جمع گردان همیشه پیروز مسلم این عقیل از لشکر ویژه ۲۵ کربلا بودم، تازه چند صبحی بود شلمچه، خط تحویل گرفته بودیم، بچه‌های بابل، گرگان و بهشهر زیاد بودیم، فرمانده گردان حاج تقی ایزد بود، همیشه تو سنگر از شجاعت‌های حاج تقی و سردار شهید سیدعلی دوامی می‌گفتیم و افتخار می‌کردیم، دنیا، دنیای دیگری بود. سیدعلی از گشت آمده بود، وقت رفتن به یکی از بچه‌ها سپرده بود که موقع برگشت هوایش را داشته باشد، خیلی راحت برخورد می‌کرد، اما در شلمچه حتی اگر برای چند ثانیه سرت را از

خاکریز بالا می‌گرفتی خطرناک بود، وقتی برگشت تو سنگر نهبانی با چند تا از دوستان و رزمنده‌ها گرم صحبت شد تا اذان شود و نماز اول وقت رو بخواند، روی گونی‌های سنگر نشسته بود که یکی از بچه‌ها گفت: سید! ببخشید خطرناک است.

...اما سید گفت: شما سرتان را بیارید پایین، من الان چیزی نمی‌شود. همه تعجب کردند، سید گفت: من ۲۱ رمضان به دنیا آمدم و ۲۱ رمضان هم شهید می‌شوم. راست می‌گفت، ۲۱ رمضان بر اثر جراحات خمپاره ۶۰ به شهادت رسید.

تو سنگر بودیم، شهید مصطفی کلاهدوز سراسیمه آمد، "بچه‌ها دعا کنید، سیدعلی مجروح شده." واقعاً چه سِری را سیدعلی می‌دانست؟ سیدعلی مگر چه کسی بود؟ به چه درجه‌ای رسید که حتی تاریخ شهادتش را می‌دانست، اما قبل شهادت به خودش نگفت حالا زوده! باشه کمی پیرتر بشوم و ماند و جاودان شد، ای کاش کمی بیشتر حواس‌مان بود. یاد باد خاطرات همه شهدای لشکر ویژه ۲۵ کربلا و شهدای گردان مسلم که تا آخرین روزهای جنگ حماسه‌ها آفریدند و جزیره مجنون را برای همیشه باخون‌شان رنگین کردند.

راوی: رزمنده دلاور زکریا احمدی اشرفی - بهشهر

منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#جنگ\_را\_فراموش\_نکنی!

🌸 حسین خرازی تصمیم به ازدواج گرفته بود و برای عمل به این سنت نبوی از مادر من مدد جست، او با مزاح به مادرم گفته بود که: «من فقط پنجاه هزار تومان پول دارم و می‌خواهم با همین پول خانه و ماشین بخرم و زن هم بگیرم!» بالاخره مادرم پس از جستجوی بسیار، دختری مؤمنه را برایش در نظر گرفت و جلسه خواستگاری وی برقرار شد و آن دو به توافق رسیدند. او که ایام زندگی‌اش را دائماً در جبهه سپری کرده بود اینک بانویی پارسا را به همسری برمی‌گزید. مراسم عقد آنها در حضور رهبر کبیر انقلاب امام خمینی (ره) برگزار شد. لباس دامادی او پیراهن سبز سپاه بود. دوستانش به میمنت آن شب فرخنده یک قبضه تیربار گرنیوف را به همراه ۳۰ فشنگ، کادو کرده و به وی هدیه دادند و بر روی آن چنین نوشتند: «جنگ را فراموش نکنی!» فردا صبح حسین تیربار را به پادگان بازگرداند و به اسلحه‌خانه تحویل داد و با تکیه بر وجود شیرزنی که شریک زندگی او شده بود به جبهه بازگشت. نوید شاهد

#باز\_هم\_فریدون\_گل\_کاشته\_بود...!

شجاعت او شهره خاص و عام بود، بارها دیده بودند کارهایی را به عهده می‌گیرد که کسی جرأت انجام آن را ندارد، تانک عراقی‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، نفس‌ها در سینه حبس شده بود، به سرعت به طرف تانک رفت....

🌸 همه از کارش متعجب بودند و نمی‌دانستند این بار چه فکری در سر دارد. لوله تانک را گرفت و بالا رفت، نارنجک را به داخل اتاقک تانک انداخت و فوراً از آن فاصله گرفت، باز هم فریدون گل کاشته بود...! 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز فریدون کریمی\_منبع: سایت نوید شاهد

#چنین\_بود\_فرمانده...!!

🌸 روزهای قبل از عملیات بدر تازه به اهواز رفته و در پنج طبقه اهواز مستقر بودیم. گردانی از تیپ کماندویی نوهه ارتش به تیپ شهدا مأمور شده بود و یک گردان از لشکر ویژه شهدا به نوهه. در صف غذا بودیم. یکی از ارتشی‌ها مدام شکایت می‌کرد که فرماندهان سپاه جای گرم و نرم دارند و برایشان شیشلیک و کباب می‌برند، آنوقت ما برای ذره‌ای غذا باید در صف بایستیم و همین طور بد و بی‌راه می‌گفت. ما هم تحمل می‌کردیم. عاقبت زدم روی شانهاش و به آن برادر ارتشی گفتم اخوی اون آقای که چند نفر عقب‌تر در صف ایستاده و یقلوی دستشه رو می‌بینی؟ گفت: آره می‌بینم، که چی؟ گفتم: او محمود کاوه فرمانده تیپ است. بغض گلویش را گرفت و گریه امانش نداد و این آقا محمود بود که دست بر سر و روی او می‌کشید و صورتش را می‌بوسید. 🌸 خاطره ای از شهید محمود کاوه\_منبع: سایت مشرق نیوز





فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست، برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه